

آنجا کہ خدا را می توان یافت

مؤلف: عبدالعظیم صاعدی

ناشر: ستاد اقامہ نماز

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: پائیز ۱۳۷۷

چاپ: مهر-قم

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

پیشکش

بسم الله الرحمن الرحيم

گرامی باد یاد و نام مرحوم دکتر محمد یاراحمدی

معلم راستینی که وارستن از علائق دنیوی تمام اهتمامش بود

و عشق به خدا و خلق، امامش بود.

و این اثر هر چه هست

مولود اشارتها و بشارتهای اوست

پیشکش

به ساحت عزیز دیر یافته ام

حاج محمد باقر توکلی

مقدمه

عبدالعظیم صاعدی چهره ای آشنا در میان اهل فرهنگ و ادب است. کارنامه فرهنگی او در دو دهه ی اخیر علاوه بر نشر آثار بزرگان عرفان، سروده هایی متنوع و نو و نوشته هایی کوتاه و بلند را در خود ثبت کرده است. شعر نوی او بی تکلف و صمیمی است و روح موج شاعرانه او مضامین انسانی و دینی را بمانند گوهر و مروارید سخاوتمندانه به دست خواننده می سپرد. صاعدی در پیش از پیروزی انقلاب اسلامی نیز نوشتن را به تجربه نشسته و از آثار بجا مانده آن روزگار او بر می آید که از آغاز از بیراه روی نسل جوان اندیشناک بوده و دغدغه دستگیری و راهنمایی از آنان وجودش را تسخیر کرده بود و این حس در او تازه نیست. «آنجا که خدا را می توان یافت» قصه ای سالکانه برای ملاقات خداست. جوان سالک قصه به پایمردی پله پله تا ملاقات خدا راه می سپارد و شیخ طریقت جوان را بی هیچ مخاطره ای از جاده شریعت به سوی حقیقت راهبری می کند و جان عطشان جوان به زلال ذات نماز آرامش می یابد. اگر بتوانیم بر حقیقت کلمات جاری و جمع آمده در این کتاب نام داستان بگذاریم، شاید در زمره ی اولین داستانهای بلند مذهبی در دهه قبل از پیروزی

[صفحه ۷]

انقلاب اسلامی جای بگیرد. اما آنچه ما را بر آن داشت تا نسبت به تجدید چاپ آن همت گماریم پرداخت صمیمی، واقع گرایانه و بدور از شعار صاعدی نسبت به ماجرای جستجوگرایانه جوان و راهنمایی های مشفقانه عالم دینی است که امروز نیز می تواند پرفایده باشد.

آرزوی ما کمال روحی انسانها در معبر فرهنگ وحی، و تلاش ما اشاعه چنین فرهنگی در شاکله ی هنرهای انسان ساز است.

دکتر محمدیان

[صفحه ۸]

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

«حافظ»

[صفحه ۹]

فصل (۱)

شیخ با زحمت و بی‌ریا دست خود را از دست مراجعینی که به قصد مصافحه در برابرش می‌نشستند، بیرون می‌کشید و به هنگام انجام این کار در پیشانی بلند و درخشانش چینهای موازی و ریزی ظاهر می‌شد.

«فی‌امان الله»: در این کلام شیخ که در جواب خداحافظی یک یک نمازگزاران می‌گفت، دریایی از انس و عاطفه موج می‌زد.

پس از متفرق شدن مصافحه‌کنندگان و خلوت شدن اطراف شیخ، جوانی باریک اندام و شیک پوش که در خلوت آن سوی شبستان مترصد یافتن چنین فرصتی بود، به تند و چابکی، نزدیک محراب، به کنار شیخ خزید و با احساس امنی مقدس، آنچنانکه به پدری شریف و دلسوز می‌نگرد، نگاهی به چهره‌ی عارفانه و مهتابی رنگ شیخ انداخته، بدون مقدمه و سریع گفت:

«او» را باید در مظاهرش جست و جو کرد.

هیچ کس «او» را ندیده و نخواهد دید.

«او» از تصور ذهنی ما خارج است.

تفکر در ذات «او» موجب هلاکت و گمراهی است!

[صفحه ۱۰]

شما غیر از این پاسخها در جواب سؤالم پاسخی دارید؟»

شیخ لحظه‌ای در سکوت او را نگریست، نگاه پرسش‌آمیز و نافذش با این جمله توأم بود:

«چه می‌خواهی؟»

شیخ این دو کلمه را به نرمی و با لطفی خاص ادا کرد و آهنگ صدایش سینه‌ی جوان را از گرمی امید لرزاند.

جوان که با شنیدن چندین وعظ و خطابه از شیخ، پس از ماهها دقت و ملاحظه در حالات و افکار وی با او به گفت و گو نشست، سر به زیر انداخت و عاجزانه گفت: «در پی حقیقت و آرامش به اینجا آمده‌ام. همان کیمیایی که از هر کس جویای آن شده‌ام، پس از لبخندی بزرگ منشانه و پر کنایه، در پاسخم به حاشیه پرداخته و سرانجام به غرور و خودپسندی محکوم کرده است، حتی برخی از هم لباسان شما این سؤال را نوعی اهانت به ساحت والای خود دانسته و با آزرده‌گی، از دریچه‌ی نصیحت و خیرخواهی از کنجکاوی در این مورد مرا منع کرده اند، ولی من

بخوبی بوی نقص و نارسایی را از تمام پاسخهایشان استشمام می‌کنم - من یقین دارم، یقین دارم که خدا، چون خداست، دیدنی است و اگر عیبی هست، از کوچکی چشمهای ماست. من برای معالجه و بهبود چشمم به اینجا آمده‌ام. عشق به داشتن چشمهایی بزرگ و بزرگ بین، مرا به اینجا کشانده است. عشق به داشتن چشمهایی چون چشمهای شما».

شیخ با توجهی عمیق و عاشقانه، همچنان سراپا گوش بود و جوان که بر اثر این توجه صدایش رفته رفته از لرزش می‌افتاد، گفت: «به هر حال این گمگشته ای است که در جست و جوی آن با پاهای درد کشیده به بسیار شهرهای

[صفحه ۱۱]

دور و نزدیک و کشورهای کوچک و بزرگ بار سفر بسته، چیزها خوانده‌ام. ساعت‌های بی‌شماری با درماندگی و تشویش در خود فرو رفته و از بسیاری افراد به ظاهر آگاه و مطلع خواستارش شده‌ام. اما هنوز جز همان چند جمله‌ی معمولی که در ابتدای سختم شنیدید، چیزی نیافته‌ام. بله، آنچه از این گذرگه، یعنی از بیابان پر سنگلاخ جست و جو، به دستم آمده، جز مثنی پاسخهای عذاب آور و توخالی، چیزی نیست.

پاسخهایی، که روح‌رهایی پسند را به گنداب بن بست می‌کشد.

پاسخهایی که هر کدام برای پرنده‌ی عرش آسای روح، یک قفس است.

پاسخهایی پوچ و کاملاً تهی.

چرا که من می‌دانم، می‌دانم که خدا چون خداست، دیدنی است.»

جوان همچنان می‌گفت و صدای محزونش که به گوش شیخ آمیخته با دردی راستین و آشنا بود، در محراب منقش و فیروزه‌ای رنگ مسجد طنین می‌انداخت:

«ببینید! اندوخته‌های ذهنی من که حاصل سالها مطالعه و نتیجه هزارها ساعت تفکر و تنهایی است، هرگز به من اجازه نفی و انکار وجود خالق را نمی‌دهند. من می‌دانم که جهان آفرینش به گونه‌ای خلق شده که هر چیزی به دقیق‌ترین و ظریف‌ترین شکل، درست در جای خود قرار دارد و واقعاً معتقدم که این همه نظام حیرت آور مولود تصادف یا طبیعت و ماده نیست، زیرا می‌دانم که نظام عالم بر مدار قوانینی مرموز و مخصوص در گردش است که عقل را حتی مبهوت و دیوانه می‌کند.

می دانم که یک ذره ی کوچک در این عالم، کاملاً به اندازه ی منظومه ای عظیم و

[صفحه ۱۲]

شگرف، جاندار و جامع است و اینها نه آنکه گفته ی من، که حاصل تجربه و علوم مترقی امروزی است. بله من اینها و صدها اعجاز دیگر از عالم آفرینش را که زبان علم بدان گویاست، می دانم! اما با این همه، تمام این دانسته ها فقط حیرت و خشمم را اضافه می کند. نه اطمینان و آرامشم را.»

شیخ ساکت و فکور به چرخاندن انگشتر عقیق کوچکش به دور انگشت ادامه می داد و جوان با همان لحن بی ریا و حیرت آلود اضافه می کرد:

«وقتی شب هنگام، ستارگان زرین و بی شماره را در صحنه ی گسترده و لاجوردی رنگ آسمان می نگرم - وقتی که در جذبه ی رنگ یک سیب و یا یک گیلاس دستم به دهان نرسیده خشک می شود - هنگامی که بهار می رسد و گلها و گیاهان را آن طور شور آفرین و طرب انگیز می بینم - وقتی خورشید را می بینم که چون قطره ی اشکی خونین از چشم آسمان سحر به دامن صبح می چکد و یا چون یاقوتی براق در دریای غروب، آرام آرام غوطه خورده، غرق می شود - وقتی تابستان سوزان و ملتهب می رسد - و زمانی که یغمای پائیز، این فصل عریانی و اندوه را تماشا می کنم - آن هنگام که پولکهای سفید برف، درختان را بلور آجین می کند و مخملی نرم و سفید به اندام کوهها می کشد - و هر لحظه و آنی که به حرکت درونی و سیر تکاملی و پوشیده از چشم موجودات تعمق می کنم - پیوسته در فکر آن دستی هستم که با توانایی خارق العاده و شگفت آورش کارگردان تمامی این دگرگونی هاست.

وقتی که زمزمه ی آرام بخش چمنزارها و هلهله ی رویایی پرندگان را گوش می دهم - آن زمان که تنفس زمین و هوا را می شنوم - هنگامی که آوازهای

[صفحه ۱۳]

غنمک و شادمانه ی درختان سر به هم آورده را در گوش می گیرم - از انبوه این صداها، نغمه ی جاودانه و سرود پر طنین و پی گیر وجودی را می شنوم که نوازنده ی تمامی این آهنگهاست!

وقتی که به ساختمان عظیم و اعجاب آور یک سلول و یا یک اتم توجه می‌کنم - آن گاه که به شکوه و ارتفاع کوهها و عظمت و عمق اقیانوسها می‌اندیشم - وقتی که به گردش منظم روز و شب و ره آورد این دو که نور است و ظلمت، فکر می‌کنم - و هنگامی که کیفیت عجیب و حیرت انگیز اعضای بدنم مرا وادار به تفکر و تعمق می‌کند - تمامی اینها را دال بر قدرت صانع بی‌نیازی می‌یابم که انکار وجودش نه تنها امری ابلهانه و عبث، بلکه اسارتی دائم است در نکبت بن‌بست.»

سخنان جوان که از فطرتی سخت کوش و جوینده و روحی بکر و نیالوده سرچشمه می‌گرفت با مکنهای کوتاهی قطع می‌شد و سپس آرامتر و با آهنگی گرفته ادامه می‌داد:

«من خوب می‌دانم که در روشنایی روز و تیرگی شب، «اوست» که با ما گفت و گو می‌کند.

در روییدن علفی هرزه و یا تولد پرنده ای کوچک، «اوست» که با ما سخن می‌گوید.

در حرکت دانه تا شکوفه و شکوفه تا نارنجستان، «اوست» که با ما حرف می‌زند.

در وزش ملایم نسیم و سیر بی صدای ابرها، «اوست» که ما را مخاطب می‌سازد.

[صفحه ۱۴]

نه - هرگز! هرگز! نمی‌توان وجود لطیف و عظمت این دست قدرتمند و هنرآفرین را که این چنین هنرنمایی کرده و می‌کند، منکر بود.»

جوان جملات آخر را با صراحتی کامل ادا نمود و سپس با لحنی ملتمسانه و صدایی بلندتر از پیش در دنباله ی کلام خود افزود:

«اما شما را به همان خدا سوگند می‌دهم که به من بگویید «او» کیست؟

در کجا می‌توان «او» را یافت؟

چگونه می‌توان لمس و ادراکش نمود؟

«او» را جز در مظاهرش کجا باید جست و جو کرد؟

چرا نباید با ذرات جسم و جان با «او» در تماس و رابطه بود؟»

خطوطی حاکی از تجسس، چهره ی منور و عارفانه ی شیخ را در هم برده بود. چشم و گوشش متوجه جوان، اما روح و فکرش در دیاری دیگر مشغول بود. آن طور به نظر می رسید که در دریای ضمیر خویش به جست و جوی جوابی روشن و ارزشمند است، روشن و ارزشمند، چون مطلوب و گمگشته ی مصاحب جوان و تازه اش. جوان وقتی که از سخن باز ماند تا اثر پرسشهای خویش را در سیمای آینه مانند شیخ بنگرد، در تمام صحن مسجد جز شیخ و پیرمردی که موهای پشت سرش نقره ای می نمود و در گوشه ی شبستان به سجده ای طولانی رفته بود، کسی را ندید.

انعکاس نور رنگین چراغ هایی که به ستون های آجری و متعدد شبستان نصب شده بود، همراه با سکوتی روح پرور، وقاری قدوسی به صحن شبستان بخشیده بود که آسمان سحر و صفای ملکوت را به خاطر می آورد.

[صفحه ۱۵]

شیخ در حالی که عبا ی خود را به شانه می کشید تا برخیزد، با چشمانی که چون روحش آرام و آگاه بود، نگاهی امید آفرین و اطمینان بخش به جوان افکند و با صدایی صاف و رسا از سویدای دل، چنین زمزمه کرد:

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان، غم مخور

جوان همراه شیخ با خستگی و رخوتی سعادت بار از کنار محراب برخاست و با نفسی سینه را از هوای محراب انباشت. رایحه ی فرح انگیز سخن شیخ، فضای محراب را معطر کرده بود و جوان این شمیم غیبی را با بند بند وجود خود احساس می کرد. همچنانکه به انحنای کاشیکاری شده و شفاف محراب می نگریست، لبخندی رضایت آمیز و زود گذر بر لب آورد و در دل گفت:

«پایان پرسش ها و پویه ها... و آغاز آرامشها.»

پس سرانجام به پایان راه خواهیم رسید.»

نزدیک کفشکن - شیخ به طرف جوان که هنوز مست از اثر نویدش در تفکر بود، رو نمود و گفت:

«پایان هر راهی، «اوست» - فقط «او».

تمامی راهها به یک جا - فقط به «او» منتهی می شود.

به آن که راه آفرین و ره گشاست.

به آن که وجودش رمز و راز رهایی است.

رهایی از تمام اسارتها.»

این جملات را شیخ - آنچنان بلند و با اراده گفت که انعکاس آهنگش چون صدایی که در کوهسار پیچد، در فضای

پر حشمت و روحانی شبستان شنیده شد.

[صفحه ۱۶]

وقتی در تیرگی شب، شیخ از کنار پیاده رو به سوی خانه می رفت، جوان آن قدر در او نگریست تا در خم خیابان از نظرش ناپدید شد.

شیخ رفته بود... اما آتشی که با سخن خویش در قلب ناآرام جوان افکنده بود، رفته رفته در وجودش شعله ور می شد. آتشی که حتی تندبادهای شبانه ی پاییزی نیز با آن همه سردی و شدت، قادر به خاموشی اش نبود.

جوان در زیر آن تندباد که شاخه های درختان تنومند خیابان را خم و راست می کرد، می گذاخت و سرگشته به سوی منزل می رفت. در خود نوعی هیجان و گرمی احساس می کرد. هیجانی که از یافتن شیئی گرانبها و غیرمنتظره انسان را دست می دهد. متبسم و اندیشناک با خود می گفت:

«سرانجام یافتم، یافتم آنچه را سالها با تلاش و بی تابی در جست و جویش بودم.

آری من بزودی خواهم توانست آن دست، همان دست جهان آرای هنرآفرین را ببینم و از نزدیک سلام و بوسه نثارش کنم.

من خدا را خواهم یافت. همان آفریننده ی حکیمی را که با قدرت بی پایان خویش هستی را بنا نهاد.

آه... ای خدای بزرگ ازین پس مجبور نخواهم بود که تو را - تو را با تمام شکوه و عظمتت نیافته و کورکورانه عبادت کنم...»

تجسم آینده، حالتی فاتحانه به چهره، و رنگی وجدآمیز به حرکات جوان بخشیده بود و او با شوقی بیش از حد می اندیشید و مسرورانه به افکار خویش میدان می داد:

«آری، من با کمک شیخ تو را خواهم یافت و از نزدیک، خیلی نزدیک با تو سخن خواهم گفت. سخنانی که تنها در گوش تو می‌توان زمزمه کرد. سخنانی که آنها را تنها با تو می‌توان به نجوا نشست. مگر شیخ نمی‌گفت که تو با ما - ولی ما از تو دوریم! من این فاصله را از میان خواهم برد و به تو نزدیک گشته، خاکسار در برابرت، برای خلق این همه مواهب و نعم تشکر خواهم کرد. مشتاق، چون قطره ای خود را در اقیانوس بیکران هستی ات افکنده و همه چیز را جز تو از یاد خواهم برد. همه چیز را جز تو... و تو مرا بدانجا خواهی برد که در خلوت حریم نورانی اش جز حقیقت و تشریف چیزی نیست. بدانجا که فرشتگان پاک در حکومت و خدمت روحهای بزرگند. جایی در فراسوی شکها و تردیها... و در بطن باورها و یقین ها. به جایی که گذشت زمان - و ثقل و سنگینی مکان محسوس و مطرح نیست. آنجا - در میان امواج زلال تجلی! به آنجا که همه چیز به وضوح، روشن است و پرده و حجابی در میان نیست. آنجا در دیار جاودانگی و خلود - و در بلاد توحید و یگانگی.» غوطه ور در این افکار و شوریده از سخن شیخ - به خانه رسید. در تاریکی اتاق خواست تا با زدن کلید، چراغ را روشن کند، اما خیلی زود تغییر رأی داد و با خود اندیشید که: «تاریکی جای بهتری برای تفکر است. مگر تاریکی نیز چون روشنایی نشانی از «او» نیست؟ پس در تاریکی هم می‌توان او را جست و جو کرد.

مهتاب شیرگون و کم رنگی از پنجره ی مشرف به حیاط، گوشه ای از اتاق را روشن کرده بود. جوان در میان گلهای مهتاب اندود قالی به زمین نشسته، معصومانه زانوها را در بغل گرفت و سر بر آنها نهاد.

لحظه ای در تاریکی زاویه اتاق خیره و خیره تر شد. آنگاه همچون شبهای پیش لشکر سؤالات همیشگی - میدان وجودش را محاصره کردند و او بی دفاع، دوباره خود را به دست اندیشه های گوناگون گذشته سپرد:

خدایا کیستی؟ چیستی؟

تو را در کجا باید یافت؟

چگونه می توان تو را دید و آرام گرفت؟

ای آفریننده ی تمامی زیباییها.

ای تمامی خوبیها.

ای آرایشگر هستی آفرین.

ای صانع قادر و توانا. ای همه ی هستی از تو و... ای همه ی هستی!

من تو را می خواهم! تنها تو را - تو را منهای مظاهر بسیار و پدیده های گوناگونت - تو را منهای هر چیز دیگر، جز تو.

در سیاهی و سکوت اتاق - جوان این جملات را با لحنی صادقانه و اندوه بار تکرار می کرد و چون هر شب چشمه های جوشان اشک از چشمان درشت و بی تابش روان بود.

برق مخصوصی از بلور دانه های اشکش در تاریکی اتاق می درخشید. دانه های اشکی که شوری آن را بخوبی میان لبهای خشکش احساس می کرد.

[صفحه ۱۹]

اشکی که از اعماق دلش می جوشید و نشانگر عشق واقعی و آتش درون او بود. آتشی که سالها بود وی را می گداخت و ذوب می کرد.

با چشمانی خونبار به اثاث اتاق می نگریست که در تاریکی اتاق محو بودند. به نظرش می رسید که هر یک از وسایل اتاق جدا جدا از وجود صانع خود در گوشش زمزمه می کنند و قهرمانان تمام آن کتابهایی که در کتابدان ته اتاق جا داشتند از پس پرده قرون و امواج متلاطم زمان بیرون آمده و گرداگردش در تاریکی اجتماع کرده اند. خود را در دنیایی از صداها و زمزمه ها می یافت.

صداهایی خیلی دور و خیلی نزدیک. اما در حقیقت یکسان و یکزبان، یکزبان در معرفی وجود خالق خویش که:
باری، تصور وجود ما بدون خالق و صانع، تصویری غیر ممکن و باطل است.
حدود نیمه شب - گرانباز از افکار و مجهولات بسیار، همچون شبهای پیش در میان اشک و اندوه، و حیرت و
شیفتگی به خواب رفت. لیکن با امیدی نو.
امیدی که جوابهای عارفانه و لبخند آرام بخش شیخ نصیبش کرده بود.

[صفحه ۲۰]

فصل (۲)

جوان سراسر روز - شیخ را با همان لبخند ملکوتی و اطمینان بخش در برابر خود می‌دید. همان لبخندی که نوید می‌داد و جذبه می‌آفرید.

لبخندی که تا کنون نظیرش را بر هیچ چهره ای ندیده بود.

با خود می‌گفت:

«براستی که در این لبخند رازی نهفته است - رازی جانخواه - رازی شیرازه سوز و بهشتی. این لبخندی است که از قلبی روشن و آگاه سرچشمه گرفته. قلبی که رمز اکسیر آرامش و ایقان در آن یافت می‌شود. همان اکسیری که سالهاست برای یافتنش دهلیز اندیشه ی بسیاری از کیمیاگران روح را جست و جو کرده و در تکاپوی آن، ملامتها شنیده و رنجها برده ام.

به راستی شیخ چطور و چگونه فرمول این اکسیر را به دست آورده؟

آیا در پناه زهد و ریاضت، روحش صیقلی گشته و اینچنین آرام گرفته و یا در سایه ی علم و فلسفه ضمیرش آگاه و این طور مطمئن گشته است؟

به راستی آیا این آرامش و اطمینان را در مکتب عشق و عرفان تحصیل نکرده؟

این معمایی بود که تمام لحظه های روز، جوان را در خود کشیده و سرانجام شب هنگام، وی را به خلوت شبستان در کنار محراب و شیخ کشاند.

در سبز رنگ و سنگین شبستان، با ناله ای که از شکستن ترکه ای پدید آید،

[صفحه ۲۱]

بر پاشنه چرخید و جوان از کریاس در، چون شبی سبکخیز به داخل شبستان پا نهاد. جز لاله های دو سوی محراب و چلچراغ بلورین و کوچک سقفش که نور عسلی آن جلایی آسمانی به فضای محراب می‌بخشید، سایر چراغهای شبستان خاموش بود.

کاشیهای رنگارنگ و پر نقش و نگار محراب در زیر انوار چلچراغ متجلی و شفاف تر می‌نمود.

تابلویی که از نشستن شیخ - در کنار محراب تشکیل شده بود، در سایه روشن شبستان، لطف مخصوصی داشت.

شیخ با آن چهره ی منور، درست شمعی را می‌مانست که کنار محراب بی‌پروا و عاشقانه می‌سوزد.

گلبوته نرم قالیه‌های تازه ای که شب پیش بر سطح شبستان پهن نبود، با فشار مختصری تا نزدیک محراب زیر پای جوان له شد و شیخ پس از جواب سلامش وی را با اشاره ی دست کنار خود نشانده.

پرتویی خفیف از پشت در آهنی و بی شیشه مقبره ای که به صحن شبستان باز می‌شد، به گوشه ای از شبستان می‌تابید و به آنجا روشنایی می‌بخشید.

مردی چاق و خاکستری موی، سر به زیر در میان آن روشنایی به گفتن ذکر مشغول بود.

مهر کوچکی که در برابرش روی زمین قرار داشت و تسبیحی که آرام آرام گرد انگشت می‌چرخاند، پاک و تمیز و هر دو از یک جنس بود. به هنگام رفتن وقتی برای نهادن مهر و تسبیح به داخل مهردان به محراب نزدیک شد، جوان سایه مهر را کاملاً در پیشانی برآمده و گوشت آلودش دید و از این که می‌دید سیمای خورشیدوار شیخ با آن همه حسن و ملاحظت، مرد چاق پینه در پیشانی

[صفحه ۲۲]

را حتی به اندازه ی سلامی جذب و جلب نکرده، سراپا تعجب بود.

به جز رحلهای چوبی و سبز رنگ، دو ردیف قرآن در جلدهای صاف و پارچه ای کنار منبر به روی هم دیده می‌شد. شیخ از زیر عبا دست پیش برد - یکی از قرآن‌ها را برداشت، با ادب آن را بوسید و با احترامی خاص از جلدش خارج نمود و آن را در مقابل خود به روی رحلی گشود.

لحظاتی که شیخ به ورق زدن و مرور قرآن اشتغال داشت، در سکوت گذشت. آن گاه - نگاه از قرآن برگرفت و به چشمان پرسش‌آمیز مصاحب تازه خود خیره شد. جوان معنی آن نگاه نافذ و بس گویا را زود دریافته بود.

شیخ به او گفته بود که خوب گوش فرا دهد تا آنچه را که سالهاست با اشتیاق و مشقت می‌جوید از زبان قرآن بدو ارزانی کند.

هر دو آماده می‌شدند، آماده ی عطا و دریافت.

جوان بدون کوچکترین حرکت - با نگاهی ثابت به شیخ می‌نگریست و آن پیر روشندل - با نگاهی ژرف آیات را می‌کاوید. سکوتی دلپذیر و روحانی در فضای شبستان دامن گسترده بود. ناگاه در میان سکوتی آنچنان - صدایی ملایم و مطبوع، نخست در فضای محراب و بتدریج با آهنگی رساتر و عمیق، در زیر سقف مرتفع شبستان طنین انداخت. صدایی که زیر و بم آسمانی اش قلب و دل را می‌لرزاند و به آتش می‌کشید. کلمات - هر یک چون گویی

آتشین بر قلب پر سوز جوان می‌نشست و بیش از پیش ملتپیش می‌ساخت. آیاتی که شیخ تلاوت می‌کرد با عطر مخصوصش، شبستان را به غرفه ای مینویی مبدل کرده، آنچنان سرشار از اخلاص و عظمت در فضا می‌پیچید که انعکاشش پرده ی وهم و خیال را

[صفحه ۲۳]

می‌درید و حقیقت را بی پرده و آشکارا متجلی می‌ساخت. به نظر جوان این طور می‌رسید که آیات پس از خروج از حنجره ی شیخ و نفوذ به ذره ذره ی فضا - دوباره در برگشت با مفهومی گیج کننده و نو به جان پر خروشش می‌نشستند.

جوان همچون کسی که به تپی ناگهانی مبتلا شده باشد، می‌سوخت و می‌گداخت.

آیات با تمام ابعاد گسترده اش از روح شیخ برمی‌خاست و به صورت کلام از دهان آن داوود دیگر خارج می‌شد. جوان احساس می‌کرد اشعه ای گدازنده و برآن از چشمانش ساطع شده که با حرارت خارق العاده خود دیواری بلند و پولادین را از برابر دیدگانش ذوب کرده، فرو می‌ریزد.

آه... در میان دودی غلیظ و تیره - آن سوی دیوار را براحتی مشاهده می‌کرد.

شیخ همچنان با آن صوت و آهنگ ملکوتی آیات متعدد لقاءالله را می‌خواند و دیوارهای آهنین را با آن همه قشر و ضخامت یکی پس از دیگری از برابر دیدگان جوان می‌شکافت و جوان حیرت زده و مبهوت سیر می‌کرد. سیری در دیاری دیگر.

دیاری آن سوی خط ها - مرزها - و دیوارها.

آری در دیاری دیگر سیر می‌کرد - در دیار یگانگی و وحدت، و لحظه های متعالی.

در دیاری مافوق واژه ها و لغت ها - در دیار عرفان.

آنجا سیر می‌کرد.

جوان احساس می‌کرد که در میان پنجه ای باز و بزرگ به آرامی از سطح

[صفحه ۲۴]

شبستان به بالا می‌رود. نه - دیگر بر روی زمین قرار نداشت.

شیخ - پرنده ی بی بال و پری را که تا چند لحظه پیش قدرت پاورچیدن نداشت با نیروی قرآنی و آیات لقاءالله به صورت شاهینی نیرومند و سبک سیر به پرواز درآورده بود.

جوان آرام آرام می‌سوخت و رفته رفته بی وزن و سبک می‌شد. آیات همچنان با پژواکی بهشتی - در فضا موج می‌زد و جوان با بالهای تازه و عرش‌آسا در دیاری آن سوی مرزهای آهنین، اشکال آفرینش را در مراتب مختلف یک به یک می‌دید و همه چیز در چشمش واضح و روشن می‌نمود.

زیبندگی را می‌دید - زیبندگی جامه ی هستی را بر قامت خداوندی.

سرشاری را می‌دید - سرشاری «او» را که نقطه ای خالی برای عرض اندام دیگری نگذاشته.

عقل را می‌دید که از دور مبهوت تماشای «اوست» و قانع به این تماشا، و دل را مشاهده می‌کرد که سر تا پا عشق، فانی در «او»ست.

جوان آنچنان می‌دید و در مرتبه ی پایین تر، بهشت در چشمش جان می‌گرفت.

در راهروهایی از نور، پرواز ملایک را مشاهده می‌کرد و به گرد ستونهایی عظیم و مرمین، ساقه های بلند و ظریف نیلوفرها را با آن برگهای سبز و گل‌های آبی در نظر می‌گرفت. در لابلای آن ستونها بخور عطرآگین والوانی را که پخش و در هم می‌شدند مشاهده و استشمام می‌کرد، و ردیف درختهایی که توری از شکوفه های ارغوانی به سر و بوته های سرخی از گل‌های زنبق به پا داشتند، به چشم می‌دید.

حرکت دسته جمعی آن آهوان را با چشمهای مخمور و برآق و خیزهای

[صفحه ۲۵]

کوچک و بی صدا در دامنه ی آن تپه های سبز و مخمل پوش، به خوبی مشاهده می‌کرد.

در کنار آن تپه های موج و در امتداد آن جاده های بی انتها سروها را می‌دید که بر اثر وزش نسیم، یکدیگر را عاشقانه در آغوش می‌گرفتند.

آن نسیم را - همان نسیم ملایمی که عطر گل‌های یخ را به همراه داشت و شاخه های سر سبز و برگشته در نهرها را می‌لرزاند، بخوبی احساس می‌کرد و شیرین زبانی پرندگان هزار گونه و ظریف بال را می‌شنید. آن نور عظیم و خیره کننده را که چون کلافهای ابریشمی در هم شده به سویس می‌جوشید.

آن نهرهای کوچک و بزرگ که آبی همچون نقره ی مذاب در آنها روان، و در اطرافشان لاله های نورس می لرزید و آن عود سوز بزرگ را که بخاری نارنجی رنگ از دهانه مدور آن متصاعد بود و کودکان سپید جامه ی سیاه چشمی که با گلاب پاشهای زرین، هلله کنان در اطراف عود سوز در گردش بودند - همه و همه را می دید و سیر می کرد و شیخ همچنان غرق در ملکوت، آیات لقای الهی در این عالم را با اشک و آه می خواند و صدایش چون سرودی که از کهکشانها به گوش رسد، بیکره محراب و ستونهای شبستان را می لرزاند.

: «خداست آن ذات پاکی که آسمان را چنانکه می نگرید بی ستون برافراشت، آن گاه با کمال قدرت عرش را در خلقت بیاراست و خورشید و ماه را مسخر اراده ی خود ساخت که هر کدام در وقت خاص و مدار معین به گردش آیند - امر عالم را با نظامی محکم و آیات قدرت را، با دلایلی مفصل، منظم ساخت. باشد که شما به «لقای پروردگار» خود یقین کنید.»

[صفحه ۲۶]

«آنان که «لقای خدا» را تکذیب کردند البته زیانکار شدند، پس آن گاه که ساعت قیامت ناگهان آنها را فرا رسد گویند وای بر ما که آسایش و سعادت این روز خود را از دست بدادیم، پس بار گناهان خویش را بر پشت گیرند - آری بد بار گرانی به دوش می گیرند.»

: «روزی که همه خلائق به عرصه محشر جمع آیند، گویا در دنیا ساعتی از روز - بیشتر درنگ نکرده اند - در آن روز یکدیگر را کاملاً می شناسند - آن روز آنان که «لقای خدا» را انکار کردند، بسیار زیانکارند و هرگز به سر منزل سعادت راه نمی یابند.»

: «پس آن گاه به موسی کتاب دادیم برای تکمیل هر نیکو کار - و برای تفصیل و بیان حکم هر چیز - و برای هدایت و رحمت - باشد که مردم به «لقای خدا» ایمان آورند.»

: «آیا در پیش خود تفکر نکردند که خدا آسمانها و زمین و هر چه در بین آنهاست، همه را جز به حق و به وقت و حدّ معین نیافریده است و بسیاری از مردم چون فکر در حکمت خلقت نمی کنند به «لقای خدا» بکلی کافرنند.»

: «کسانی که به «لقای خدا» امید ندارند و به زندگی دنیا راضی و خشنودند و به آن دلبستگی و اطمینان دارند و کسانی که از آیات ما غفلت دارند، این کسان جایگاهشان به واسطه ی آنچه کسب کرده اند، آتش است.»

: «پس ما کسانی را که امید به ملاقات ما ندارند در طغیانشان فرورونده باقی می گذاریم.»

: «... هر کس که امید به ملاقات پروردگارش دارد پس باید عمل صالح انجام دهد و در عبادت خدایش احدی را شریک قرار ندهد.»

[صفحه ۲۷]

هنگامی که شیخ با ختم آخرین آیه از آیات صریح لقای الهی در این عالم از تلاوت بازماند، مؤدبانه قرآن را برهم نهاد و با چشمانی روشن و مژگانی مرطوب و به هم چسبیده از اشک، نظری به شنونده متحیر خویش انداخت و برق لبخندی قدوسی همراه با این کلمات لبانش را از هم گشود.

«کجا بودی؟»

جوان به خود آمد و لرزان گفت:

«در اوج آرزوها - در نهایت امیدها - در آنجا که هر چه بود، راه بود - راه بود و - رفتن بود و راه.

در آنجا که همه - همه رهایی بود و ذره ای به نکبت بن بست آلوده نبود.

در پیش خدا بودم. در پیش خدا و فانی در آن بی کرانگی - بی کران بودم. بی کران.»

آنشب ساعتها سر به زیر در برابر هم نشستند و در سکوت دلپسند شبستان گفت و گو کردند.

جوان جام جانبخش سخنان شیخ را یکی پس از دیگری با اشتیاق می نوشید و آن ساقی معرفت سخاوتمندانه ظرف جاننش را از پیمانه ی دیگری لبریز می کرد.

«... در دل این جهان بی پایان، کمالی بی انتها نهفته است که خداوند انسان را برای دستیابی و یکی شدن با آن کمال

خلق کرده و به این خاکدان نازل نموده»

شیخ اینچنین می گفت و عارفانه می افزود:

«آری - همه چیز از «اوست» و جز «او» چیزی، نیست.

فکر یافتن خوب گم کرده ای بی تابت کرده.»

تمامی سخنان آن پیر روشن روان در «او» خلاصه می شد. فقط «او».

[صفحه ۲۸]

آن طور می نمود که شیخ جز ضمیر «او» هیچ ضمیر دیگری را نمی شناسد. وقتی شبستان را ترک می کردند، جوان سر بلند کرد و نگاهی به فضای اطراف خویش افکند، اندکی گوش فرا داد، آن گاه آشکارا شنید و بخوبی دید که آیات تلاوت شده ی شیخ، چون گلبرگهای با طراوت و معطر بهاری به دست نسیم حقیقت در گوشه و کنار فضای بالای شبستان موج و رقصانند و فرشتگان کوچک و سپید بالی را دید که در زیر سقف شبستان آن گلبرگها را گرفته، متبسم و هلهله کنان، بال می کشند. وقتی جوان از سکر این صحنه به خود آمد، شیخ آنجا نبود. به تندی از پلکانی که شبستان را از حیاط مسجد جدا می کرد بالا رفته، به میان پیاده رو دوید. چشمها را تنگ و تنگ تر کرد و بر نوک انگشتان پا قد کشید. خیابان خواب و خلوت بود و جز سپیدی محو عمامه ی محکم و کوچک شیخ چیزی در تاریکی پیاده رو دیده نمی شد.

جوان برگشت و راه خانه پیش گرفت.

سوز سردی می وزید. دستها را در جیب برد و زیر لب فاتحانه زمزمه کرد:

«آرامش - آرامش در پناه ایمان.

ایمان به خدایی که دیدنی است.

خدایی که خود ما را در این عالم به لقای خویش می خواند.

خدایی که ملاقاتش را هیچ شرطی جز عمل صالح نمی باشد.

اما براستی آن عمل صالح کدام است؟

کدامین عمل، شرط دیدار و ملاقات «او» در این عالم است؟

آه، آه، ای قرآن، ای گنجینه ناشناخته و اسرارآمیز، در دل تو، براستی که حقیقتی لطیف و عاشقانه نهان است. حقیقتی آشکار و انکار ناپذیر»

فصل (۳)

فضای کوچه انباشته از شلوغکاری و سر و صدای گنجشک‌هایی بود که لابلای درختهای پیر و پر غبار این سو و آن سو می‌جهیدند.

شعاع طلایی آفتاب، سطح نازک و شفاف آب جوی را می‌شکافت و در دل آب می‌لرزید. یکی از دو پسر بچه ی ارمنی که در وسط کوچه سگ خود را با توپ بزرگی به بازی گرفته بودند، با انگشت نازکش در کوچک و آبی رنگی را که در آخر آن کوچه ی خلوت و خاکی قرار داشت، به جوان نشان داد و گفت: «آنجاست، همان دری که «بسم‌الله» بالای آن است.»

کسی که در خانه را به روی جوان گشود، پسرک سیاه چشم و لاغری بود که قبای سیاهش کشیدگی اندام او را بیشتر نمایان می‌کرد. تارهای نرم و نازکی که معمولاً در اولین سالهای بلوغ در چهره نمودار می‌شود، چون رشته های ابریشم سیاه در صورت گرد و سفیدش دویده بود.

پس از سلام با اشاره ی دست پله های آجری و نموری را که با پیچ ملایمی به طبقه ی دوم ساختمان متصل می‌شد به تازه وارد نشان داد، سپس به چالاکي جلو دوید تا در رفتن به اتاق هدایتش کند. قفسی بزرگ و فلزی به دیوار راهرو دیده می‌شد، میله های گرد گرفته اش

[صفحه ۳۱]

حاکی از آن بود که پرنده ی خوشنواي آن سالهاست رها شده، شاید همان زمانی که شیخ از قفس تن خویش رها گشته بود.

روبروی این قفس، به دیوار دیگر راهرو تابلو تقریباً بزرگی نصب شده بود که نام پنج تن با خطی خوانا و چشم نواز در آن جای داشت. از چمدان سفری و غبار آلودی که در حاشیه بی فرش اتاق دیده می‌شد معلوم بود طلبه ای که عبا و عمامه ی خود را بر کرسی نهاده و با نفس خوابهایی یکنواخت به خواب رفته، مهمان است.

از فاصله تیرهای چوبی سقف، لوزی های حصیری، زرد و برآق به چشم می‌آمد. سیم بلند لامپی که از سقف - در بالای کرسی آویخته بود، پر ترک و به جای حباب، شیشه ی پاکیزه و مدوری بر گرد لامپ دیده می‌شد.

آن طرف در بالای کرسی - دختر بچه ای در میان چادری سرمه ای و گلدار با دستهایی کوچک و کشیده از روی دفتری بزرگ و از هم پاشیده با بی حوصلگی تمرین خط درشت می کرد. موهای بور و بلندش بر صفحه ی دفتر رها شده و ضخامت قلم نی در میان لبها و انگشتان از مرکب سیاهش فاصله ایجاد کرده بود. بخوبی پیدا بود که از ادامه این مأموریت ناگزیر آنقدرها راضی نیست، چون دائماً نوک قلم را با لجاجتی کودکانه درون دوات سنگی و کوچکی که داخل نعلبکی روی تشتک نهاده بود، فرو برده، خارج می کرد.

صدای منقطع قدمهای شیخ که در سکوت دهلیز وار راهرو از طبقه ی پایین به بالا می آمد در اتاق شنیده شد و پس از لحظه ای با همان صورت تابنده و وقار دلپذیر در آستانه ی در ظاهر گردید. قبایی مناسب با فصل به تن داشت و شالی نرم

[صفحه ۳۲]

و سپید به سر پیچیده بود. آهسته، آن طور که مزاحم خواب مهمان نشده باشد، جوان را به اتاق دیگر خواند. به اتفاق وارد اتاقی تاریک شدند. شیخ پس از ورود بلافاصله با گامهایی بلند عرض اتاق را طی کرد و پرده ی ضخیم وحنایی رنگی را که در جلوی دو پنجره ی بزرگ مشرف به حیاط آویخته شده بود، به کنار کشید. نور عسلی خورشید از ورای شیشه های پاک و براق پنجره بر چهره ی هوشیار شیخ نشست و اطاق را کاملاً روشن و رنگین کرد.

اتاق با آن قفسه های بلند و پر کتاب از آن اتاقهای ساده و تمیزی بود که میل تنفس های عمیق را در آدمی زنده می کند. چند پتو با ملحفه های صاف و سفید در طول و عرض اتاق به روی قالی پهن شده بود و روی آنها فاصله به فاصله مخده هایی هم رنگ پرده ها مشاهده می شد.

بر سر طاقچه ی گچکاری شده ی اتاق، جز گلاب پاشی نقره ای و عود سوزی سفالین چیزی به چشم نمی آمد. به زیر طاقچه، کنار چند جاسیگاری ورشو، رحلی گشوده قرار داشت که روی آن قرآنی قدیمی با جلد چرمی دیده می شد.

شیخ با لبخندی فرح انگیز و شکوهمند با سبکباری بر یکی از مخده های کنار دیوار تکیه کرد و روبروی پنجره بر زمین نشست.

خورشید نیزه های نوازشگر نور را بی دریغ به اتاق می ریخت. نسیمی آرام چند گنجشک را به روی شاخه ای که به پشت شیشه های پنجره می خراشید، تاب می داد.

سکوتی که معمولاً در دقایق اول برخورد، میان آن دو می نشست، همچنان

[صفحه ۳۳]

ادامه داشت. وقتی که آن صافی صاحب‌دل نگاهش را از ساختمانهای بلند و کوتاهی که بعد از پس زدن پرده از پشت شیشه های پنجره نمایان شده بود باز گرفت، مستقیماً همان نگاه را به جوان که در کنار او دو زانو نشسته بود افکند. نگاهی ژرف و شکافنده بود. نگاهی که تا اعماق روح جوان نفوذ کرد و جوان پنداشت که شیخ برای افکندن چنین نگاهی، در همان چند لحظه که به خورشید می نگریست، از همان جا گرمی و کمک گرفته و در اندیشه ی معنای آن نگاه نافذ بود که صدایی گرم و متین پرسید:

«از کجا می آیی؟»

همراه با ادای این دو کلمه دوباره همان لبخند مجذوب کننده و سحرآفرین بر لبهای شیخ شکوفا شد.

جوان در حال سکوت لحظه ای وی را نگریست و با آهنگی آرام و انباشته از عجز و صداقت گفت:

«نمی دانم! اما خوب خوب می دانم که به دنبال خدا به اینجا آمده ام. به دنبال حقیقت. حقیقتی که قلب ناآرامم را تسکین و فکر سرگشته و مشکوکم را، اطمینان بخشد. حقیقتی که تردید را در من بکشد و از چنگال هولبارش خلاصی ام دهد.»

و در حالی که می کوشید لرزش صدایش را پنهان کند با شیفتگی افزود:

«این چهره ی روشن و شادمانه، این لبخند رضایت آمیز و راستین، این استغنائی طبع عجیب، این حرکات موقر و نگاه بی اضطراب، این عزت نفس و رهایی از خواست و خواهش، همه و همه ی اینها در شما حکایت از قلبی می کنند که در آن گنجی است و در آن گنج دو گوهر یر قدر و قیمت آرامش و اطمینان متجلی است.»

[صفحه ۳۴]

من بخوبی میدانم که از تالائو و پشتوانه ی آن گهرهاست که وجودتان اینچنین وارسته و زندگی تان این طور پر بهره و پیامبرانه است.

من به گدایی این گهرها به اینجا آمده ام.»

شیخ انگشت تفکر از پیشانی برجسته و بلند گرفت و خیره در چشمان جوان، با آهنگی محکم و لحنی پرسش آمیز گفت:

«می دانی همه چیز در دست قدرت «اوست».

«او» - همان که با رأی تابناک و قدیمش شالوده ی جهان هستی را بنا نهاد و آن را با این همه شگفتی و اسرار آمیخته ساخت.

می دانی که از پرتو وجود «اوست» که جهان روشن شده و نیروی لایزال «اوست» که بر ذرات هستی حکمفرماست. اراده ی راسخ و بی خلل «اوست» که به نیکوترین شکل بر احوال جهانیان جاری است، از اکرام و التفات بی نهایت «اوست» که آدمی به زیور قلب و دل آراسته و ممتاز گشته و پرتویی از عشق بی پایان «اوست» که موجب روشنی دلها شده»

جوان، گفتار آن گوینده ی بصیر را به آرامی - با حرکت سر تأیید می کرد و شیخ همچنان از تکرار نام «او» شعف و هیجانی روحانی در خویش احساس می نمود و با چشمانی مهربان و سرشار از لطف به مصاحب خویش می نگریست و صادقانه می گفت:

«چون همه چیز از آن «اوست»، پس اگر از من چیزی گرفتی باید از «او» بدانی.»

[صفحه ۳۵]

هنگامی که شیخ کلمه ی «او» را بر زبان می راند، جوان می دید که بر چهره ی عارفانه و صمیمی اش خطوطی حاکی از عشق و اخلاص نقش می بندد و با خود می پنداشت که این مرد دریا دل براستی همه چیز را از «او» می داند... آنچه در خود و هر چه در پیرامون خویش می نگرد.

«خداوند قدرت دریافت هر چیز را در صفحه ی وجود ما به موهبت نهاده.»

شیخ این جمله را با آهنگی مطمئن و عاری از شبهه که خاص وی بود گفت و در دنباله کلام خود در حالی که سایه ی دستش را بر دیواری که بدان تکیه کرده بود جابجا می کرد افزود:

«راستی تاکنون هیچ گاه به سایه ها اندیشیده ای؟»

همان لغزنده های تیره و ناپایدار. همان بی زبانهای گویا.»

و سپس نگاهش را از پشت شیشه های شفاف پنجره به دامنه ی کوهی بلند که در دور دست از پشت ساختمانهای بلند و کوتاه قد برافراشته بود افکند و با اشاره ی انگشت گفت:

«نگاه کن! ببین سایه ی آن قطعه ابر بزرگ چطور بر سینه ی کوه نشسته و آن قسمت از کوه را اشغال کرده.»

جوان به آرامی سر بلند کرد و در نقطه ای دور، در دل آسمان خیره شد.

پاره ابر بزرگی با درخشش دریاچه ای از مروارید، در زمینه ی لاجوردی آسمان دیده می شد که سایه اش سربی و سنگین بر دامنه ی کوه می لغزید.

آن طور می نمود که سفره ای سیاه بر سینه ی کوه گسترده اند. جوان نگاه از ابر و سایه گرفت و با لبهایی که کمی می لرزید خفیف و متعجب گفت:

«بله در سایه ها دقت کرده ام. به لغزش لطیف و مرموز و حرکت تند و

[صفحه ۳۶]

درهمشان اندیشیده ام!»

شیخ با حرکت نرمی به روی زانو جابجا شد و با آهنگی آهسته که گفتم سایه ای را مخاطب قرار داده، گفت:

«پس بی گمان می دانی که سایه ها دلیل بر موجودیت اشیاء هستند - زیرا اگر شیئی موجود نبود، سایه ای ایجاد نمی گشت.

می دانی که سایه ها بیانگر و گویای سایه اندازند؟!»

جوان که منظور شیخ را از ذکر این مثال دریافته و رفته رفته از پرسشهای معمولی و توضیح واضحات او مضطرب و کسل می شد با چهره ای که بازگو کننده تشویش و تعجب وی بود برآشفته و جسورانه گفت:

«بله بخوبی واقفم که سایه ها تا چه اندازه بی ثبات و ناپایدارند، تا چه حد گذرا و ناگزیرند. این اصلی است بدیهی که به هیچ وجه نمی توان انکار کرد. سایه ها محتاج و نیازمندند! محتاج به سایه انداز و نیازمند به سایه ساز.»

و لحظه ای بعد که از ناشکیبایی و جسارت خود پشیمان شده بود، کمی آرام گرفت و به ملایمت افزود:

«آری مسلماً ما و آنچه در چشم انداز ماست سایه هائی بیش نیستیم. سایه هایی از خورشید بی‌زوال وجود خداوندی. سایه هایی که از آفتاب جمال «او» تشکیل شده و صورتی از هستی گرفته ایم. بله حیات و هستی ای که ما به خود نسبت می‌دهیم امانت و عاریتی بیش نیست. امانت بی‌نظیر و پر ارزشی که «او» با دست لطف خویش به نیکوترین وجه به ما سپرده و سرانجام روزی از ما خواهد گرفت، زیرا دوام و ثبات، لباسی است که تنها زینده ی «اوست» و بس بله بدیهی است که جهان سایه ای است از انوار خیره کننده ی وجود «او» و «او»

[صفحه ۳۷]

پاینده ای جاوید و بی‌نیاز است.

دانااست - بیناست - تواناست - مهربان و بخشنده، کریم و بنده نواز است.

کدام کوردل بی‌بصیرتی است که «او» را بدین اوصاف نشناسد.

این امر، یعنی اقرار و اعتراف به وجود او، فریاد فطرت ماست. فریاد فطرت ما و هر سایه ی دیگری که در پیرامون ماست.

اما به من بگوئید که «او» کیست - چیست و در کجاست؟»

شیخ که با ذکر مثال سایه، نظرش صرفاً تأیید و تحریک جوان در قدمهای اول راه و در نتیجه آماده ساختن او برای برداشتن قدمهای بعدی بود، سخنش را به تندی قطع کرد و با نگاهی ثابت و لحنی رندانه گفت:

«به من بگو در کجا نیست؟ در کجا؟»

شنیدن جوابی کاملاً مغایر آنچه تا کنون از این و آن شنیده، به سیمای برافروخته ی جوان، رنگی از بهت و حیرت زده، شکسته وار و ملتسانه افزود:

«پس جوابم دهید»

«او» را چگونه باید یافت؟

چطور می‌باید حس و ادراکش کرد؟

چگونه و با چه چشمی می‌توان «او» را دید و آرامش گرفت؟

شما را به همان خدا سوگند مرا از این گرداب پرلای و لجن جهل و تردید که تا گردن در آن غوطه ورم نجات دهید، دستم را بگیرید، یاری ام کنید. نخواهید که امواج سر سخت و خروشان این گرداب هولناک، بازمانده ی پیکر نحیفم را در کام آلوده خود گیرند.

مگذارید در آتش این سرگشتگی شراره وار نابود شوم. من میخواهم «او» را

[صفحه ۳۸]

بیابم - فقط «او» را.

«او» را جدا از تمام نشانه ها و مظاهرش.

«او» را آن گونه که «اوست» نه آن طور که می گویند. او را بی هیچ پرده و بی هیچ حجاب.»

جوان فریاد می کرد و اشک سیل آسا در خطوط درهم صورتش می دوید و با چنان حالتی از شیخ استمداد می طلبید.

اکنون در چهاردیواری اتاق هیچ اثری از آفتاب عسلی و سیمگون چند ساعت قبل نبود.

خورشید ساکت و بی خبر در پشت ساختمان های بلند و کوتاه، غروب کرده، ماه ترسان و پریده رنگ در صحنه بی انتهای آسمان ظاهر می شد.

شفق در دور دست رنگ مخصوصی داشت. خونین بود اما نه به سرخی چشمهای خونبار جوان.

چند ستاره در افق آشکارا مشاهده می شد. قطعه ی ابر بزرگ را غروب خاکستری رنگ کرده، هیچ اثری از سایه اش بر سینه ی ستبر کوه بر جای نبود.

در دور دید آنان چراغ اتاقها یکی پس از دیگری پنجره ها را روشن می کرد. سوز مودی و سردی درختهای کهنسال و کم برگ حیاط را شلاق می زد و از درزهای در بداخل اتاق راه می جست.

جوان و شیخ - هر دو غرق در دریای تفکر، ساکت و خاموش مقابل هم نشسته، با نگاههایی پرسش آمیز یکدیگر را می نگریستند و از هیچ یک حرکتی دیده نمی شد. پنداستی با رفتن خورشید گرما از وجود آنها نیز رخت کشیده، و سخنها بر لبهایشان منجمد شده، اکنون هنگام تکلم نگاهها بود.

[صفحه ۳۹]

از طبقه همکف ساختمان صدای کودکانه و لرزانی بدست سوز و باد به داخل اتاق می‌ریخت.

«الله‌اکبر» - «الله‌اکبر»

این صدای نازک و مرتعش متعلق به پسر کوچک شیخ بود که در سکوت و سرمای حیاط دستهای ریز و عروسکی اش را تا نزدیک گوش برده، از صمیم قلب اذان می‌گفت.

[صفحه ۴۰]

فصل (۴)

جوان با خود می‌اندیشید که چطور توانستم در زیر آن نگاههای شکافنده و گریز ناپذیر تحمل آورده، بدون سرگشتگی و اشتباه تمام سؤالات شیخ را درست پاسخ بگویم.

شب بود، شبی سرد و ساکت. از خانه ی شیخ برمی‌گشت و محصور در افکاری متعدد به سوی منزل می‌رفت. لبش را به نرمی به دندان می‌گزید و خطوط در هم و ریزی که نشانه ی به یاد آوردن مطلبی مهم است، در گوشه ی پلکهای کشیده اش ظاهر و محو می‌شد. می‌کوشید تا تمام پرسشهایی که از او شده و جوابهایی که بدانها گفته بود، به خاطر آورد.

تبسم کوتاه و زود گذری که بر لبانش نشست بدون شک دلیلی جز رضایت از قوه ی حافظه را نداشت. به تدریج همه چیز در ذهنش روشن می‌شد.

شیخ بلافاصله پس از گشودن در به روی او، صمیمانه دستی بر شانه اش نهاده، پرسیده بود که چطور است. و او سلیس و صاف گفته بود، در امید و انتظار، آن گاه میزبان روشن دل در حالی که به او می‌نگریسته، لبخندی نوشین و توان بخش نثارش کرده بود.

در جواب اینکه چند سال و چه شغلی دارد، با بی تفاوتی طفره رفته و از تمکن بسیار و پشتوانه های کلان مالی که تنها وارث آنها بود، چیزی به شیخ

[صفحه ۴۱]

نگفته بود.

اما در پاسخ اینکه از چه آوایی لذت می‌برد، مشتاقانه گفته بود:

نوای محزون و نغمه ی شاد هر دو به جانش می‌نشیند و افزوده بود که از فراوانی صدای خواننده لذت نمی‌برد، بلکه سوز و حالت و مهم‌تراز آن نفس صداست که او را در خود برده، به هیجان می‌آورد.

وقتی پس از چند سؤال کوچک راجع به زیارت و اوقات خواب و نوع غذا، آن ممتحن روح و روان از وی پرسیده بود که عصبانی است یا خیر؟ جواب داده بود که عصبانیت را نوعی گناه و از سلامت جسم و جان بدور می‌داند.

به شیخ پاسخ داده بود که از عبادات، نماز را بیش از همه دوست می‌دارد و زمانی که دچار دژخیم تردید نیست، آنچنان از این باده ی وصال الهی مست می‌شود که پس از نوشیدن آن ساعتها سبکبال و خشنود است.

در جواب اینکه به چه چیز طبیعت بیشتر علاقه مند است؟ مسرت آمیز گفته بود: گاهی دقایقی طولانی بدون کمترین حرکتی ایستاده، مات و مجذوب، غروب خورشید را می‌نگرد و برای این دیدار، بعضی اوقات ساعتها قبل از غروب آفتاب راه بیابان پیش می‌گیرد.

گفته بود که شوق زده و مفتون در حریر وار آبی آسمان، گاهی آرزو می‌کند که ای کاش می‌توانست تکه ای از آسمان را کنده و بجود. پاسخ گفته بود که از تماشای جوانه های تازه که چون قطرات عسل به هنگام بهار بر شاخسارها می‌درخشند غرق در اعجاب و شگفتی می‌شود و این شگفتی و اعجاب زمانی به حدی است که بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر کرده، او را به هق هق می‌اندازد.

[صفحه ۴۲]

در اینجا همان گونه که جوان فکر می‌کرد و پیش می‌رفت، لحظه ی کوتاهی بدون اراده در کنار جوی کم آب و بی‌مزمه ی خیابان از حرکت ایستاد و سعی کرد تا دیگر سؤالات شیخ را نیز به خاطر بیاورد، لیکن هر چه می‌کوشید کمتر به یاد می‌آورد، با سستی و سنگینی از کنار جوی به راه خود ادامه داده، در زیر نور کم‌رنگ چراغهایی که حد فاصل بین درختهای خزان دیده ی حاشیه خیابان بود، به خانه می‌رسید. لیکن اصرار داشت قبل از رسیدن به منزل تمام پرسشهای شیخ را در ذهن آشفته ی خویش مرور کند.

خود را به اختیار افکار خویش سپرده، خسته و اندیشناک به طرف منزل می‌رفت.

دانه های ریز و سرد باران که تازه شروع به بارش کرده و بر سر و صورتش می‌نشست، به او کمک کرد تا آخرین سؤال شیخ را که درباره ی اقوام و اجداد وی بود زودتر به خاطر آورد.

در پاسخ این پرسش با خشنودی زایدالوصفی گفته بود که جدش یکی از پیروان دین موسی و در آن مذهب پیشوایی بزرگ و عالیقدر بوده، لیکن پس از پژوهشهای بسیار و تحقیقات دامنه داری که در باره ریشه و اصالت ادیان نموده، از حقانیت دیانت اسلام مطلع و با هشتاد تن از شاگردان خویش مفتخر به قبول این مذهب کریم و کامل شده است.

جوان به یاد آورد هنگامی که نام جدش را بر زبان می‌راند، شیخ بلافاصله با لحنی تحسین آمیز نام چند اثر از تألیفات وی را شمرده و اضافه نموده بود که هم اکنون نیز مشغول مطالعه ی یکی از آثار اوست.

با شنیدن نام آن کتاب، جوان، شیخ را مخاطب ساخته و گفته بود که جدش با

تألیف کتاب مذکور به اخذ تقدیرنامه ای از پیشوای وقت نائل شده که آن تقدیر نامه سند افتخاری برای خانواده ی قدیمی و سرشناس آنهاست.

در تسخیر پرسشها و پاسخهای گوناگون، ناگهان به یاد تنها سؤالی افتاد که هنگام خروج از منزل، شیخ از وی کرده بود. به یادش آمد که خالصانه از شیخ پرسیده بود: در این راه یعنی راه عرفان شما چه دیدید که این طور مطمئن شدید؟ و شیخ با فرشته خوبی خاصش پاسخ گفته بود: در این راه اطمینان - علت دیدار است - نه آنکه دیدار، علت اطمینان.

اول باید به راه و اینکه برای لقای الهی جز سلوک و عرفان - هیچ - هیچ راه دیگری نیست مطمئن شد، و سپس دید.

دید آنچه را که خدا می بیند.

شنید آنچه را که خدا می شنود.

گرداند آنچه را که خدا می گرداند.

گفت آنچه را که خدا می گوید.

و کرد آنچه را که خدا می کند.

آن شب هنگامی که جوان به منزل رسید، با یاد آوری آنچه گفته و شنیده بود از شور و شوق در پوست نمی گنجید. در آنچنان التهایی بود که به همه چیز رنگی دیگر می داد، مانند کسی که در تدارک جشنی بزرگ و تاریخی است، یکراست به سوی طاقچه و ردیف لاله های قدیمی و پایه بلندی که مدتها بود گرمی شعله به خود ندیده بودند، رفت و با کشیدن کبریت همه را روشن کرد و در آن روشنایی با سروری کودکانه شروع به مرتب کردن اثاث ژولیده ی اتاق نمود. این شور و شوقی که قلبش را سراسر گرم کرده، در چشمش سوسو می زد، ناشی از

بذر نویدی بود که آن عارف بالله با سخن خویش در مزرع دلش افشاند.

شیخ که تاکنون وی را می‌آزموده، این بار، با صراحت بدو نوید داده بود که با امداد سلوک، دریافتن گمگشته و مطلوب خویش موفق خواهد شد.

به او اطمینان داده بود که آرامش و سکون خواهد یافت. آرامش و سکونی که ره آورد یافتن، دیدار و لقای خداوندی است.

اطمینان و آرامشی که فقط و فقط هدیه ی سلوک... و ارمغان عرفان است.

[صفحه ۴۵]

فصل (۵)

آن شب جوان، دلگرم و سبک، به سبکی یک رؤیا به خواب رفت، به خوابی نوشین و نیروبخش، به خوابی که در مدت جست و جوی پیگیر پنج ساله اش هرگز طعم آن را نچشیده بود. هنگامی که سحر با صدای موج دار اذان که از فاصله ای نزدیک در وسعت حیاط می ریخت از خواب برخاست، بر سر تاقچه، لاله ها را همچنان شعله ور دید. اندیشه کنان از خود پرسید: کی و چطور به خواب رفته ام؟ چرا لاله ها را خاموش نکرده ام؟

اما بزودی رشته های چشم نواز مهتاب که از خلال شیشه های پنج دری به درون اتاق می تابید نظرش را جلب نمود. برای رؤیت ماه در اتاق را گشود و در سرمای مطلوب سحری در آستانه ی در ایستاد و از همان جا به آسمان نگرست.

جلوه ی طلایی ستارگان و پرتو فوق العاده درخشان ماه در آسمان بیکران و فیروزه ای رنگ بی تاب کننده بود. ماه با سیمایی پرفروغ - خود را در پهنه ی آسمان افکنده، بی دریغ نورافشانی می کرد. به نظر می رسید که ستارگان پس از شبهای دراز - از همه سوی آسمان برای ملاقات ماه گرد او اجتماع کرده و با لبهایی زرانود به گفت و گو نشسته اند. گه گاه اشاره کنان به هم نزدیکتر شده، با لطفی خاص از هم دور می شدند.

باران دیشب بوته های کیپ و پرشاخ و برگ شمشادها را اطراف باغچه را

[صفحه ۴۶]

شسته، آنچنان می نمود که از برگهای سبز و درهمشان نور می تراود. هوا آن گونه تازه بود که با آرامترین تنفس، مشام از عطر و بوی مست کننده ی باغچه های مشجر پر می شد. صدای دو خروس که در جواب یکدیگر می خواندند از فاصله ای دور - در فضای ساکت و نمناک حیاط به گوش می رسید.

جوان خیره در درخشندگی شمشادها که توری از مهتاب به سر داشتند با حیرت از خود پرسید:
«راستی مگر زمین خاکی ما را برای ادامه ی حیات همان ماه و خورشید کافی نیست؟ پس پراکندگی این بی شمار اختران الماسگون و فروزنده در اطراف زمین برای چیست؟»

نسیمی زودگذر رو آرام از لابلای بوته ی شمشادها گذشت و برگها سر درگوش هم آورده، به نجوا گفتند:

«جز لطف پراکنده و بی پایان و جز رحمت واسع و بی نهایت آن صانع کریم چه علتی بر بی شماری مظاهرش می توان شمرد.»

جوان، متحیر و خاموش، هنوز در مستی این پاسخ بود که لشکر افکار همیشگی چون سیلابی بر او خروشیده، احاطه اش کردند.

«خدایا کیستی؟ در کجا تو را باید یافت، دیدار و لقای تو چگونه میسر است؟
آیا در شکاف آن ابرهای مروارید رنگ و گذران یا در ورای آن ستاره تنها و دور مسکن گزیده ای؟
به زیر زمین، یا در اعماق اقیانوسهای ژرف خانه گرفته ای؟
راستی چون عطر و بوی گل در گلبرگها پنهان نیستی؟ آیا بر قله های عظیم و

[صفحه ۴۷]

برفیوش و یا بر یروبال ظریف پرندگان جای داری؟
در خروش رودخانه ها پنهانی و یا در خلوت دره های مخملین و سرسبز؟
منزلگهت آیا در سینه ی سوزان و تفتیده ی کویر و یا در قطره های بلورباران نیست؟
آیا در حجم سبز جنگل خانه نکرده ای؟
در کجایی، کجایی ای خدا؟
من تو را - فقط تو را می خواهم - تو را عریان - عریان از هر چیز جز تو - عریان از مظاهر بسیار و پدیده های بی پایان.

نسیم نوازشگر سحری به گونه اش می سایید و به افکارش میدان می داد.
یادآوری نوید شیخ این بار خیلی زود مغز و قلب تشنه و درمانده اش را از چنگ زجر آلود و شکنجه گر چنان افکاری رهایی بخشید.

آرام و اندیشناک از درگاهی اتاق به حیاط قدم گذاشت و بر آجر فرش نمودر سطح حیاط به زانو نشست و با سیمایی امیدوار دوباره به آسمان نگریست.

جوان همیشه از دیدن ماه در آسمان سحر قلبش می لرزید و او این لرزش مرموز را با تمام وجود دوست می داشت، لیکن اکنون احساس دیگری قلبش را می فشرد، احساسی که توأم با حالتی ناشی از قدرشناسی بود.

اما این قدرشناسی نسبت به که بود؟

آیا پروردگار توانا که ماه و ستارگان اینچنین درخشان و آسمان نیلوفرانه را آفریده، سبب ایجاد این احساس در او شده بود؟

یا نور نویدی که آن عارف کامل الایمان در شب قبل به قلب و دلش افکنده بود این احساس - احساس قدرشناسی را در او زنده می‌کرد؟

جوان در زیر ریشه های نقره ای مهتاب شگفت زده می‌اندیشید و مضطرب و خاضع به هر سو می‌نگریست. در گوشه ی حیاط آن درخت برهنه ی مو، با ساقه های گسترده و درهم پیچیده، طلای ناب برگهای ریخته در باغچه ها، شرم دلپسند پاییز با آن چهره ی کبود و داغدیده، سکه های باران دیشب، آن نسیم ملایم و گذران. تاج مهتاب بر سرکاج های فواره مانند، حلقه ی بی‌برگ و کز کرده بوته های گل سرخ به دور حوض بزرگ و سنگی، سایه ی لغزنده و مرموز درختهای سالداری بروی دیوار.

سروصدای کرکننده ی سارها و زمزمه ی روحانی شمشادها در سایه روشن فضای خانه.

آن ستاره، همان که سوسو زنان از کنار آسمان می‌گذشت.

اینها و دهها آهنگ و تصویر دور و نزدیک همگی چشم اندازی بودند که جوان را افسون و خیره ساخته، با بیانی ساده از وجود خالقی خبیر و دادگستر با او سخن می‌گفتند و او در این میان آشفته و سرگردان به جستجوی یک چیز بود، فقط آرامش.

آرامش در سایه ی یافتن و لقای پروردگار.

با دگرگونی و تأثیری که از سخاوت سحر نصیبش شده بود از زمین برخاست و با قدمهایی سبک به طرف اتاق برگشت. هوای سحری به طرز دلپذیری پوست بدنش را منقبض کرده بود، لیکن او بخوبی می‌دانست که در زیر این پوست سرد قلبی گرم و آتشین می‌تپد. گرم از امید و آتشین از عشق دیدار خداوند.

در اتاق با برداشتن یکی از لاله های شعله ور بالای تاقچه برگلبوته های نرم

[صفحه ۴۹]

و افشان میان قالی نشست و با نگاهی ثابت به شعله ی زعفرانی و لرزان چراغ خیره شد، آنقدر خیره که گویی می‌خواهد در میان پاکیهای آتش «او» را بیابد.

آنجا که از آلودگیها اثری نیست. آنجا که همه سوختن است و سوختن!
همچنانکه به شعله ی چراغ چشم دوخته بود در میان سرخی مدور آن، اتاق شیخ در نزدش مجسم شد. آن پیر صاحبدل را دید که در گوشه ی دنج و بی آرایش اتاق، رحل و قرآن در مقابل گشوده و در سکوتی قدوسی مشغول عشق و عبادت است.

قبایش هم رنگ برف و چشمان هوشیارش به روشنی آفتاب بود.
از عود سوز سفالینی که بر سر تاقچه در بالا سرش قرار داشت امواج باریک و درهمی متصاعد می شد و عطر عود فضای اتاق را اشغال کرده بود.

به نظرش آمد که شیخ برای لحظه ای چشمها را بر هم نهاده، به آرامی سرش را به دیوار تکیه داد، هاله ای روحانی سر و صورت آن روشن روان را غرق در نور کرده بود. جوان همچنان، فرشتگانی را می دید که با سبکبالی گرداگرد وجود شیخ در نجوا و پروازند و هر یک مسروانه با انگشتهای ظریف و بلورین لبخندی بر لبهای او ترسیم کرده، بی صدا بال می کشند.

سایه ی بال فرشتگان، با نور مهتاب مخلوط می شد و اشکال لغزان و زیبایی بر دیوار اتاق می ساخت.
جوان خیره در شعله ی لرزان و مدور چراغ، این صحنه را، ناظر و خویش را از یاد برده بود.
تند بادی در اتاق را از هم گشود و به درون راه جسته، به آسانی شعله ی چراغ را ربود.

[صفحه ۵۰]

جوان به قصد بستن در، از کنار چراغ برخاست و به سوی در رفت.
بر سطح وسیع حیاط برگهای زرد و ریخته، موج وار به دست باد در هم و آشفته می شد.
در را بست و در خلوت اتاق زمزمه کرد.

«درست قلب مرا می مانند، بی سامان و شوریده، نا آرام و مغشوش.»

[صفحه ۵۱]

فصل (۶)

غروب یک روز جمعه بود. آن سوی آسمان که هلال نقره ای ماه به تدریج در آن ظاهر می‌شد، در زیر پرده هایی رنگین و نازک به شفافیت زورقهای الوان مستور بود.

آسمان آرام آرام رنگ می‌باخت و ابرها به تدریج چادری زعفرانی به سر می‌کشیدند. غروب، شوق انگیزترین رنگها را به آسمان بخشیده بود و هر گوشه ای از آسمان با آن رنگهای بدیع و گوناگون، ذرات وجود را به سخن می‌گرفت.

باد سرد پاییزی آخرین برگ درختان را به جویها و سنگفرش پیاده‌رو می‌تکاند و شاخه ها را برهنه و نالان می‌کرد. صدای آخرین پرواز فوجی از پرندگان که بر فراز درختها و ساختمانهای خیابان چرخ زنان به سوی لانه اوج می‌گرفتند در کبودی و خلوت غروب به گوش می‌رسید.

دو فروشنده ی دوره گرد، چهار چرخه های دستی خود را در امتداد خیابان به طرف سه راه حرکت می‌دادند و بدون توجه به خالی بودن خیابان با صدای بلند مردم را دعوت به خرید می‌کردند.

در میان میوه های تازه و زیادی که بر چهار چرخه های خود ریخته بودند، دو چراغ زنبوری با هاله ای زرد و صدایی یکنواخت می‌سوخت.

[صفحه ۵۲]

پیرزنی حاجتمند با صورتی پرچروک و دستهایی لرزان در سقاخانه ی جنب مسجد شمع می‌افروخت. وقتی پنج شمع را در شمعدان چرب و حللی روشن کرد، از پشت در چوبی و محجر سقاخانه نگاهی حسرت بار به فضای دودزده اش انداخته، بلافاصله انگشتان لاغرش را در سوراخهای مربع شکل در سقاخانه گره کرد و سر بر آنها نهاد. اندکی با چنان حالت تأمل نمود و سپس آهسته چیزی خطاب به سقاخانه زمزمه کرد و با شتاب از آنجا دور شد. قفلهای متعددی که در گوشه و کنار در سقاخانه به دست حاجتمندان کلید شده بود بر اثر فشار دستهای پر رگ و ریشه ی پیرزن با صدا به تکان آمدند.

جز زنی چادری که باد میان چادرش می‌پیچید و دست پسرپچه ای را در دست داشت و پیر مردی خمیده که عصازنان به سمت مسجد می‌رفت، تقریباً عابر دیگری در آن محوطه دیده نمی‌شد. صدای برخورد عصای آهنی پیرمرد بر سنگفرش پیاده رو طیننی غمبار داشت.

جوان در اواسط خیابان با شیخ که افراشته قامت و استوار، اما آرام و فکور به سوی مسجد می‌رفت، مواجه شد. شیخ نعلینهایی زرد و براق به پا و کتابی در زیر عبا به دست داشت. پس از اتمام نماز و متفرق شدن نمازگزاران، جوان باز برای یافتن «او» با آن مصاحب صادق سخن به خلوت محراب نشست. لحظات که اینک با سکوت شیخ، به درازای ساعات متوالی برای جوان بود، دیرپا و سخت می‌گذشت. جوان محجوبانه چشم بر دهان شیخ دوخته، با امید و اضطراب انتظار داشت که شیخ سخن را بر طبق وعده ای که پس از آزمودنش به

[صفحه ۵۳]

وی داده بود، آغاز کند. فضای ساکت شبستان را روحانیت و قداست سبک کرده بود. شیخ مانند اکثر اوقاتی که در حال نشستن به تفکر مشغول می‌شد، پلکهای سفید و کم مژه اش را بر هم نهاده، دو انگشت دستش را به آرامی در لابلای ریش های سیاه و سپید گونه اش حرکت می‌داد. جوان آرزومند و مشتاق به شیخ خیره شده بود و آنچنان او را می‌نگریست که پنداشتی می‌خواهد در تغییر شکل خطوط چهره ی آن آینه سیما، افکارش را بخواند. قلبش چون پرنده ای بی‌تاب در قفس تنگ سینه اش می‌لرزید. از خود می‌پرسید:

«شیخ چه می‌خواهد بگوید؟

از کجا مصمم است شروع کند؟

چطور می‌خواهد فرمول آن اکسیر را بدو بدهد؟

چگونه تصمیم دارد خدای را به وی بنماید؟

چسان می‌خواهد آرامش و اطمینانش بخشد؟

از چه راهی می‌خواهد او را به دیدار و لقای پروردگار نائل سازد؟

از راه عقل و استدلال، یا مسیر زهد و ریاضت و یا از طریق عشق و اشراق و عبودیت و عرفان؟»

در ازدحام پرسشهای متعددی قرار گرفته بود و نگاه از چهره ی عارفانه و اندیشمند آن روشن روان بر نمی‌گرفت. همچنانکه حرمت‌آمیز به شیخ می‌نگریست با خود می‌پنداشت:

«به یقین مصمم است نخست دلایلی محکم و منطقی بر رد عقاید مادیون،

[صفحه ۵۴]

شکاکان و اتفافیون آورده، آن گاه «ایسم» ها و مکتب های پوچ و توخالی جدید را که این روزها چون خارهای هرزه از کویر اندیشه گران شرق و غرب روییده و فوراً شاخ و برگ می گیرد، تخطئه کند.»

و سپس دنباله ی افکار خود را چنین ادامه می داد:

«اما اینکه موضوع و مطلب تازه ای نیست، زیرا تمام آنها که سری در کتاب و حساب دارند بخوبی می دانند که آن مکتب ها تراوش اذهانی علیل و الکلی و ساخته ی تخیلات آلوده و افلیج مشتی آدم نمای سیاستگر و افکاری پوشالی و غیر معقول است.

افکاری است صادراتی که ریشه در گنداب خصومتها و خودپرستی ها دارد.

نه! هرگز - هرگز انسان هر قدر هم ساده لوح و بی تجربه باشد به این اوهام معتقد نخواهد شد.

... پس شاید تصمیم دارد اول برتری و مزایای مختص دین اسلام را بر سایر ادیان اثبات کرده، بگوید که آن مذاهب الهی نیز بازپچه ی دست عده ای از افراد سودجو و نفع پرست بی حقیقت است که بر طبق منافع خویش در احکام آن دست درازی می کنند و پس از این مقدمه با برهان کافی و علمی ثابت کند که اسلام یگانه مذهب سالم و رساترین ادیان است. و مجموعاً نتیجه بگیرد که:

در این کره ی خاکی کلیه قوانین مگر قانون اسلام، کوتاه و ناقص و تنها احکام آسمانی اسلام است که به سرحدّ اتمام و اکمال می باشد.

اما... بلاتردید این را هم نخواهد گفت، زیرا این مطلبی است که امروزه تمام محققان بی غرض و با بصیرت از آن آگاه و بدان مقررند. همه ی آنان که بویی از معرفت و انصاف برده اند امروزه آشکارا می نگرند که تمامی دستورهای این

[صفحه ۵۵]

مذهب بر پایه ی فطرت انسان و کلیه ی احکامش بر مبنای آدمیت و بشردوستی است. دینی است که بشر سرگشته ی این قرن، بشر درمانده ی این جنگل فلز در پناهش قادر است به آسانی انسانی زیست کند. مذهبی است نو و پیشرو با زیربنای فلسفی عمیق که در هر صفحه از کتاب مقدسش یعنی قرآن مجید، آدمی دعوت به تفکر، تعقل، تحقیق، برهان، بصیرت، علم و تفقه می‌شود، آیینی است قابل تطبیق با موازین و ریزه بینی‌های علم روز. مکتبی است غنی که نیازمندیهای انسان را در همه ی زمینه ها، چه مادی و چه معنوی، در اوج تأمین می‌کند و به تمام احتیاجات واقعی بشر پاسخ می‌دهد.

گذشته از اینها اسلام عزیز مذهب اصیل و تابناکی است که بر پایه ی علم و اراده ی خداوند بنا شده و بر وسعت و عظمت صبر و اخلاق محمد(صلی الله علیه و آله وسلم)، عشق و اخلاص علی(ع) و جانبازی و از خودگذشتگی فرزند شهیدش حسین(ع) استوار گردیده است.»

شیخ همچنان در کنار محراب انگشت تفکر بر پیشانی بلند و برجسته داشت و جوان غرق در دریای افکار خود بود. او فکر می‌کرد و حدس می‌زد. حدس درباره ی اینکه آن عارف آزاده چه می‌خواهد بگوید؟ چگونه مصمم است خدای را بدوینماید و آرامشش بخشد؟

پایه های لرزان حدس، یکی پس از دیگری در مغزش فرو می‌ریخت و دوباره بنا می‌شد. حدس می‌زد که شیخ شاید می‌خواهد با کوبیدن ایده های منحنی مادی شروع به سخن کند.

با این حدس به یاد مناظرات گذشته اش با دیگر همدوره های دانشجوی خود افتاد.

[صفحه ۵۶]

به یاد مناظرات پیگیری که با حرارت در آنها از جان مایه می‌گذاشت و در پایان نتیجه می‌گرفت که:

«راستی مادیگری به ما چه می‌دهد؟ هیچ - و از ما چه می‌گیرد؟ همه چیز. آیا مادیگری نیست که با نفی و انکار خدا، معاد را از ما می‌گیرد و با گرفتن معاد وجود ما را از پیشروی و دستیابی به عوالمی برتر بازمی‌دارد و در نتیجه این عالم را زندان ابدی ما می‌سازد؟

آیا مادیگری نیست که ما را از مقام رفیع و شرافت ذاتی خود پایین آورده، همپایه ی حیوانات پست قرار می‌دهد و با بوج و باطل شمردن فضائل انسانی - عاطفه، راستی، درستی، ایثار، عدالت، پاکی و صفا و بسیاری دیگر از امتیازات را در ما می‌کشد و نابود می‌سازد؟

آیا مادیگری نیست که با وادار نمودن ما به پشت پا زدن به مفاهیم اخلاقی ما را محکوم به مرگی زودرس و فناپی حیوانی می‌سازد؟

آیا مادیگری نیست که بیرحمانه ما را به گنداب حقارت می‌افکند و در چنان گندابی تمام سرمایه های انسانی را از ما سلب می‌کند؟

آیا مادیگری نیست که بال و پر ما را می‌چیند و ابعاد پرواز را در ما به هلاکت می‌کشد و ما را از ادامه ی حیات و حرکت به سوی افق های دیگر و ابدیت باز می‌دارد؟

آیا مادیگری نیست که ما را به یک جالباسی متحرک مبدل می‌کند و از ما موجوداتی یک بُعدی می‌سازد؟
آیا مادیگری نیست که شخصیت انسانی ما را تا سطح حیوانی زبون و ذلیل، تنزل می‌دهد و از ما جانور عجیبی می‌سازد، با دو سوراخ که تمام همّ و

[صفحه ۵۷]

مأموریتش خدمت به این دو سوراخ است؟

آیا مادیگری نیست که ما را به نجاست بن بست می‌کشد و نیاز فطرتمان را که رهایی مطلق است در ما نیست می‌کند؟

آیا؟ آیا؟ آیا؟

اما وقتی من می‌گویم خدا، یعنی به حرکت حرمت گذاشتن.

یعنی راکد و جامد نبودن، یعنی یخ نبستن.

یعنی همیشه پا بودن، همیشه پَر بودن.

یعنی رفتن، رها بودن، جستن، پریدن و پریدن.

یعنی در طلوع‌های مکرر چهره نمودن.

یعنی همه، معده و دهان نبودن، یعنی بیهودگی را طرد کردن.

یعنی نور را ضابطه و معیار قرار دادن.

یعنی از یأس و دلزدگی نبوسیدن.

یعنی از ننگ قطره رستن و به تنگ دریا پیوستن.

یعنی جاری بودن و بودن و بودن.

یعنی همیشه رویدن.»

جوان در مناظرات خود بارها و بارها، همیشه و همیشه خدانشناسی و توحید را به دفاع نشسته و مادیگری را سرسختانه محکوم کرده بود.

جوان معتقد بود که مظاهر طبیعت، همه و همه ساخته و پرورده ی دست قادری حکیمند و آیات صانعی قدیر... کوهها، صخره ها، آسمانها، ستارگان، شب و روز، ماه و فصل، پرندگان و انسان، آب و برگ، رنگها، دشتها، ریگزارها، رودها، همه و همه را مظهر گویای پروردگار می دانست، لیکن اسلام را بارزترین تجلی

[صفحه ۵۸]

الهی می انگاشت و می گفت:

«در اسلام تجلی و درخشش آفریدگار بیشتر از پیش نمایان است. او گاهی که می اندیشید مسلمان و پیرو دستوره‌ای چنین دین کاملی است، موجی از خشنودی و غرور سراسر وجودش را در می نوردید و برقی از شادمانی بیش از حد در چشمانش ظاهر می شد.»

مغرور و شادمان می شد، از اینکه مسلمان است. زیرا هیچ چیز بیش از تمسخر دیگران وی را نمی آزد. و آن گاه که می دید با تکیه به عقل و ادراک فطری، پیرو دین و مسلکی نیست که سازندگان مزدور و پلید آن پس از دستیابی به مقاصد ننگین خویش از دل، به عاملین آن مرام پوزخند می زنند، فرح و انبساطش بیشتر شده، بیشتر احساس غرور و مسرت می کرد. غرور از اینکه پیرو آیین و مذهبی است که کتاب الهی و معتبرش را هیچ دستی یارای تصرف و تاراج نیست و این خشنودی و غرور که هیچ گاه قادر به پنهان ساختنش نبود، موجب آن می شد که بی اختیار دستها را به هم ساییده، شادمانه و سبکبال پایکوبی کند.

در باورداشت جوان که حاصل مطالعه و تحقیقات عمیق او بود، مذاهب دیگر خالی از لطف و ظرافت و عاری از صلابت و استحکام اسلام بودند. او اسلام را ژرف چون اقیانوس و روشن همچون آفتاب می دانست و با قلب مشکل پسندی که در سینه اش می تپید براستی و با تمام وجود عاشق و پرستنده ی اسلام بود. او معتقد بود که اسلام با جهان بینی خاصش تنها مکتبی است که آدمیان را از طاعون بی ترحم تعصبات و تبعیضات نجات می بخشد! تنها دینی است که حق را بر پا و ظلم را از پای درمی آورد.

اسلام را صمیم دنیا و دنیای صمیم می‌دانست و آن را شگفت‌انگیزترین معجزه‌ی جهان هستی و پیامبر صبورش را وجود بی‌همانندی می‌دانست که این معجزه بر وی صورت گرفته است.

گاهی آن همه استعداد و لیاقت آن رسول، وی را در خود برده، در چنین اوقاتی جوان حیرت زده از خود می‌پرسید. راستی چطور ممکن است قلب و دلی آنچنان مستعد و پر ظرفیت باشد که بر آن قلب و دل کلمات جاوید و غیر قابل تغییری نازل شود که با آن کلمات نه تنها آن زمان، بلکه قرن‌ها و قرن‌ها و تا جهان، جهان است همچنان بتوان معجزه کرد و قلبها را لرزاند؟

و در تداوم چنین افکار و حالاتی، جوان بر کتیبه‌ی نیالوده‌ی دل، محمد صلوات الله علیه را با آن قامت رشید و رسا و آن چهره‌ی ملک وار و نازنین، بر صخره‌های گرم و ملتهب سرزمین عربستان می‌دید. می‌دید که محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) با منطقی فصیح و محمدانه سخن روحنواز خدای را با آن نغمه‌ی ملکوتی و مؤثر تلاوت و از مشتی بت پرست بیابانگرد چدن صفت، انسان خلق می‌کند. انسانی سرآمد و جاودانی.

می‌دید که بزرگ مرد عالم، تنها و بی‌یاور آزار و شکنجه می‌بیند، تهدید می‌شود، به شلاق تطمیع دیگران تن درمی‌دهد، و با تمامی این احوال فقط به اتکای ایمان و امداد الهی صبور و صافی، تمدن و فرهنگ عظیم اسلامی را با آن شعاع گسترده و حیرت آور، بنیان می‌گذارد و با پیام برادری و برابری از محرومترین و عقب افتاده‌ترین ملت‌های جهان که در آتش جهل و خرافات

خاکستر می‌شدند، ملتی پرچمدار بزرگترین نهضت‌های تاریخ می‌سازد و درخشانتترین روزها را به آنان ارزانی می‌دارد. می‌دید که محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) با پشتکار و اخلاقی محمدانه خط قرمزی بر تمام اختلافات طبقاتی عالم کشیده، قشر محروم و زجر دیده را بیدار ساخته، عزت می‌بخشد.

محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) را می‌دید که با سیمایی ملیح و جذاب، با رفتاری زیننده و محمدانه، با خلق و خویی عظیم و شریف، چنان چون هر پیامبر بر حق دیگر برای اصلاح جامعه می‌جنگد، شمشیر می‌کشد، و با تمام نیرو دفع مفسدات می‌کند و چون باغبانی برای آراستن باغ، علفهای هرزه را از بین می‌برد و همچون جراحی برای سلامت اندام جامعه، اعضای زاید و عفونت‌زا را بریده، دور می‌ریزد.

آری جوان بر کتیبه‌ی دل، محمد (صلی الله علیه و آله وسلم) را می‌دید که در لباس ساده‌ترین اعراب، امپراطوری پر تجمل روم را مغلوب می‌کند و ایران زمین را مفتون خود می‌سازد، سوریه را تسخیر و بین النهرین و مصر را فرمانبردار می‌گرداند و همچنان دامنه‌ی فتوحاتش را، تنها به نیروی ایمان و اتکاء به امداد الهی از اقیانوس اطلس تا سواحل خزر بسط می‌دهد و پیروان زرتشت را تحلیل برده، دین پر انتشار بودا را از رونق می‌اندازد و ایالات بزرگ را از حیظه‌ی قدرت مسیحیت خارج می‌سازد، و در چنان اوجی باز هم بر حصیر می‌خوابد، مقروض می‌گردد، تک پیراهن وصله دار به فقیر می‌بخشد بر سفره‌ی تهی می‌نشیند، در کوچه و بازار، بر استر لخت می‌راند، و در منزلی محقر چون خانه‌ی معمولی‌ترین اعراب زندگی می‌گذرانند. و در تمام احوال بسام و پرخروش، یک هدف بیشتر ندارد:

[صفحه ۶۱]

اشاعه‌ی دین فخرآفرین اسلام. دینی که عظمت و عصمتی ویژه دارد. دینی که رهایی بخش و نجات دهنده‌ی نوع بشر از هر بندگی، جز بندگی خداست. خدایی که بندگی اش محور و مایه‌ی تمام عزت هاست. جوان در جهان اندیشه و پندار تمامی این صحنه‌ها و سازها را می‌دید و می‌شنید. لیکن قلب و دلش آرام و اطمینانی را که می‌خواست، نداشت.

بی شکیب و خستگی ناپذیر در جست و جوی راهی بود که پایانش به دیدار و لقای پروردگار منتهی می‌شود. همان راهی که مصاحب پاکدش مصمم بود بدو بنماید.

آن شب حضور و سکوت شیخ با آن حالت قدوسی و پیامبرانه برای جوان سیر و سخن بود. سیر در گذشته‌های پر برکت و سخن از آینده‌ای حاصل‌ور. وقتی به خود آمد تا آن سکوت طولانی و چند ساعته را با کلامی بشکنند، محراب را از شیخ خالی دید.

آن روحانی دل آگاه بی‌آنکه خلوت و خلسه‌ی تداعی‌گر او را در هم بریزد، شبستان را ترک کرده بود.

پس از لحظه ای، جوان از جلوی محراب برخاسته، سر بالا گرفت و نگاهش در فضای شبستان چرخ زد.
جز نور الوان چراغهای شبستان و رایحه ی دلنواز عطر شیخ چیزی بر جای نبود، عطری که با ذرات وجود شیخ
عجین و آمیخته بود و بدون شک از روح معطرش برمی خاست.

[صفحه ۶۲]

فصل (۷)

پسر بچه ای که در زیر کرسی خوابیده و مشغول نوشتن مشق بود کلمات را با صدای بلند و یکنواختی به هنگام تحریر تکرار می‌کرد، برگهای سبز گلدان شمعدانی که درون بشقاب سفالی میان پنجره قرار داشت در زیر نور آفتاب عصر، طلایی می‌نمود.

از لابلای شاخه های خرمالوی پیر وسط حیاط، شلوغکاری و قشقرق گنجشکها اتاق را پر کرده بود.

در دوردید جوان، پیرزنی کوتاه قامت و چارقد به سر در بالکن مشرف به کوچه ی یکی از ساختمانها که از پنجره ی اتاق نمودار بود ظاهر شد و پس از نظری تند به چپ و راست سطل آب کثیفی را به زحمت سرازیر کرده، در کمتر از لحظه ای پشت بالکن ناپدید شد. بر بام بلند همان ساختمان زن و مرد جوانی آنتن تلویزیونشان را که شاید باد انداخته بود با کمک یکدیگر به جای خود، کار می‌گذاشتند.

جوان نگاهش را از آن صحنه گرفت و در اتاق گردش داد. در مقابل او کلمه «الله» با خط درشت و بسیار زیبایی در داخل قابی مستطیل شکل بالاتر از حد معمول به دیوار نصب شده بود.

دیوارهای اتاق عاری از هر گونه رنگ آمیزی و تزئین بود و بر سر تاقچه در

[صفحه ۶۳]

کنار آینه ای شفاف و کوچک جز ساعتی محبوس در قاب چوبی و چند جلد کتاب قدیمی، چیزی به چشم نمی‌آمد. ورق کاغذ خط کشی شده ای با چهار میخ ریز و سیاه به سینه ی دیوار مجاور پنجره چسبیده بود. جوان سر جلو آورد و کمی دقت کرد، برنامه ی هفتگی مدرسه بود.

در مقابل دو زنگ اول و دوم برنامه ی روز شنبه، کلمه ی حساب - حساب دیده می‌شد و لغت انضباط با خط قرمز و مشخصی در زنگ سوم برنامه ی روز پنجشنبه جلب نظر می‌کرد.

جوان خیره به کلمه ی انضباط در فکر فرو رفت تا جایی که ورود شیخ را به داخل اتاق متوجه نشد.

فکری که یکباره چون آهنبایی وی را مجذوب ساخته بود، رهایش نمی‌کرد. برنامه را با چشم می‌بلعید و با خود می‌گفت:

«مسلم است که مدیر، ناظم، و تمام آموزگاران دبستان برای طرح و تنظیم این برنامه افکار خویش را گرد هم آورده و با دقت محاسبه کرده اند. اوقات خویش و بچه ها را سنجیده و ساعات را در نظر گرفته اند. یقیناً در قرار دادن

دروس مختلف، پیشرفت همگی دانش آموزان در نظر بوده است و طبعاً برنامه طوری ریخته شده که انجام آن برای هر شاگردی میسر باشد.

بدیهی است که چگونگی استعداد تمامی دانش آموزان از نظر دور نبوده و این برنامه تنها به یک منظور طرح و تنظیم شده و آن جز تکامل و تعالی دانش آموزان نیست.»

نگاه جوان ثابت و بی حرکت بود. در سینه ی دیوار به برنامه می نگرست و با

[صفحه ۶۴]

خود می اندیشید:

«با این ترتیب چگونه ممکن است برنامه ی این جهان با تمام «انضباطش» بی «حساب» و بدون صانع ایجاد شده باشد. نه! به هیچ وجه، به هیچ وجه ممکن نیست. انتظام عظیم این جهان چنانچه از عهده ی ماده یا تصادف ساخته بود پس چرا ما آدمها که مجموعه ی کامل ترین ماده ها هستیم در ایجاد و ادامه ی این انتظام واقعاً عهده دار هیچ

نقشی نیستیم و کوچکترین کاری از دستمان ساخته نیست؟

براستی طراح و نظام بخش این برنامه ی کامل و شگفت آور عالم هستی در کجاست؟

کجا می توان او را یافت؟

چگونه می باید از نزدیک او را دید و آرامش گرفت؟

چطور می توان لمسش کرد؟

کجا می شود احساسش نمود؟»

گسسته از هر فکر دیگر، جوان این جملات را با لحنی تضرع آمیز تکرار کرده، به دنبال آن از درماندگی چند بار بر میز تحریر کوتاهی که کنار دستش قرار داشت کوبید و با هر کوبش گفت:

«کجا؟ کجا؟ چطور؟ چطور؟»

ضربه ها چون مشتی که بر طبل کوبند، در سکوت اتاق منعکس شد.

شیخ همچنانکه با وقاری خاص، به سوی پنجره می رفت تا در برابر آفتاب بایستد، با نواختی محکم و اندیشمندانه گفت:

«در عبودیت، در عرفان.»

جوان بلافاصله سر بلند کرد و سراسیمه پرسید:

[صفحه ۶۵]

«در عبودیت؟ در... عرفان؟»

و شیخ بدون آنکه برگردد و یا چشم از آفتاب بگیرد، تکرار کرد:

«بله! بله! در عبودیت، در عرفان.» عبادتی که انگیزه اش عشق به «او»، و حاصل آن حضور قلب باشد. «سالها بود که جوان با کلمه ی عبادت آشنایی داشت، اما از حضور قلب حرفی به گوشش نرسیده بود. برای دیدن شیخ نگاهش برق آسا از برابر قاب مستطیل شکل «الله» گذشت، به نظرش آمد که اجزای آن کلمه یک به یک گفته ی شیخ را تأیید می‌کنند. پنداشتی امواجی گوشنواز از اوج عرش، کلمه ی عبودیت و عرفان را همراه آورده، در فضای محدود اتاق پخش و در هم می‌کردند. از چهار ضلع اتاق کلمه ی عبودیت و عرفان با آوایی قدوسی و پر شکوه به گوش می‌رسید.

جوان با چشمانی گشوده از تحیر، به زوایای اتاق می‌نگریست و شیخ همچنان ایستاده، نگاه ثابتش چون آفتاب پرستی از پشت دریچه های پنجره به آفتاب بود.

دیگر سکوت جایز نبود، اما قبل از آنکه جوان بتواند سخنی بگوید، آن عارف صاحب‌دل، با صدایی عمیق و عاری از شبهه تکرار کرد:

«بله در عبادت، عبادتی که انگیزه اش عشق به «او»، و حاصل آن، حضور قلب باشد.

آنچنان عبادتی رمز اکسیر آرامش و کلید گنج اطمینان است...

شفابخش ترین مرهم و شعله ورتترین مشعلها برای گذشتن از تاریکیهاست. تنها وسیله ی واقعی درک ذرات هستی و سرانجام یگانه علت دیدار و لقای «او»ست.»

[صفحه ۶۶]

شیخ با ادای این کلمات چشم از آفتاب گرفت و سر را به آرامی به سوی جوان گرداند، جوان کمی رنگ پریده و آشفته به نظر می‌آمد. پیدا بود سؤالی که مایل به طرح آن نیست لبهای خشکش را از هم گشوده.

لبخند شکوهمند و توان زای شیخ، این قدرت را بدو بخشید که لب باز کرده، با تردید بیرسد:

«در این صورت به چه علت اکثر آنان که عمری است بی‌وقفه و ماشین وار خداوند را عبادت می‌کنند از دیدن و نمودن آن وجود گرامی عاجزند؟»

شیخ که با متانتی دلپذیر در برابر میهمان نکته سنج به زمین می‌نشست، نگاهی که نگاه قرن‌ها علم و عرفان بود به جوان افکند و گفت:

«هر یک از عبادات دارای سرّ و جانی است که انجام آن عبادت و دستیابی به حقیقتش غذای قلب آدمی را تشکیل می‌دهد.

تقویتی که سرّ و جان عبادات نصیب قلب آدمی می‌کند موجب ایمان بیشتر، و ایمان بیشتر نتیجه اش فنای عابد و رسیدن به لقای معبود خواهد بود.

لقای «او»، و آرامش قلب و دل، میوه‌ی درخت پر ثمر ایمان است. ایمان در پرتو عبودیت.

آری در قلب و دلی که بی‌ایمانی حکومت می‌کند، از بصیرت و بینایی و آرامش و سکون اثری نخواهد بود، و همچنین است در اجتماع بی‌ایمان. مسلم است که قلب شخص بی‌ایمان کور است و جامعه‌ی دور از توحید نایبناست.»

شیخ این جملات را با آهنگی اسف آمیز می‌گفت و صدای غمبارش که از قلبی آگاه و روشن برمی‌خاست، در فضای محدود اتاق می‌پیچید.

تأثر قلبی شدیدی خطوط مهربان و منور چهره اش را در هم برده، سوگمندان

[صفحه ۶۷]

می‌افزود:

«بدیهی است که وقتی کسی بر حسب عادت و کورکورانه عبادت را تنها بدان جهت که از جانب خداوند تکلیف شده و نتیجه اش ثواب خواهد بود، انجام داد حظّ و بهره‌ای از انجام آن عبادت به قلبش نرسیده، راه به جایی نخواهد برد. در انجام عبادت به سرّ و جان آن - که تکامل و تهذیب و در نتیجه نیستی و فنای آدمی است، باید توجه داشت و این مهم، تنها نکته‌ای است که آن دسته از عبادت کنندگان، یعنی آنان که به ظاهر و جسم عبادات پای‌بندند، بدان توجهی ندارند.

ای کاش ایشان می‌دانستند که خلاق خبیر عالم ذره ای نیاز به عبادت بندگان خویش ندارد و به همین دلیل هدف از عبادت خویش را عالی تر و برتر از ثواب و تکلیف قرار می‌دادند.

ای کاش می‌توانستند در سایه ی چنان عبودیتی ابرهای تیره ی خودبینی و خودپرستی را از مقابل خورشید دل به دور کرده، آن گاه به دیدار و لقای الهی مفتخر شوند.»

جوان که می‌کوشید در مغز پرخروشش جایی برای سخنان بعدی شیخ باز کند، متفکرانه و مردد پرسید:

«پس آن گروه دیگر از جویندگان که به دنبال سرّ و جان عبادات رفته، ظواهر را پای‌بند نیستند، چرا و به چه علت بینا نشده و آرامش و اطمینان نیافته اند؟»

شیخ که گویی منتظر چنین پرسشی بود، بدون کوچکترین حرکت یا تفکر با همان لحن ملایم و مغموم و چهره ای که چین از آن دور نمی‌شد، اضافه کرد:

«مگر بدون داشتن زبان که آلتی از جسم ما برای بازگو کردن مقاصد قلب و

[صفحه ۶۸]

روح ماست، هیچ روحی را یارای گفت و گو هست و یا بدون برخوردار از نیروی روح، زبانی قادر به تکلم می‌باشد؟ جسم و روح در هر وجودی لازم و ملزوم یکدیگرند و بدون وجود هر یک دیگری نیز عضوی ناقص و نارساست.»

سایه ی اندوهی دیرین چهره ی شیخ را پوشانده بود و برای نخستین بار جوان می‌دید که وی برای ادای مقصود خویش دستها را نیز به کمک گرفته، همراه با کلمات آنها را با طرز خاصی این سو و آن سو حرکت می‌داد و می‌گفت:

«عبادات همان گونه که ظاهر و جسمی دارند از باطن و روحی نیز برخوردارند. عدم توجه به هر یک از این دو عنصر در عبودیت، موجب انحرافات و مخاطراتی فردی و اجتماعی است و به همین علت است که این دسته از عبادت کنندگان نیز با وجود زحمات و مشقات بسیاری که در راه بیداری باطن و روشنایی قلب خویش متحمل می‌شوند، به مانند دسته ی اول هیچ‌گونه پیشرفت واقعی نکرده، سرانجام به مقصد نرسیده، خسته و درمانده متوقف می‌شوند.

آری «شریعت» بدون «طریقت» و «طریقت» جدا از «شریعت» هرگز رهروی را رهنمون به «حقیقت» نمی‌شود.»

صدای افسرده ی شیخ لحظه به لحظه محزونتر می شد و با لرزشی واضح در داخل اتاق به گوش می رسید:

«غفلت از اهمیت سرّ و جان عبادات حاصلی جز بُعد و بی خبری، و ناچیز شمردن جسم و ظاهر عبادات نتیجه ای غیر از دوری و درماندگی در بر نخواهد داشت. مسلّم است که در انجام عبادات به جسم و جان آن، به هر دو می باید عمیقاً توجه داشت، زیرا تنها در سایه ی چنان عبادتی است که وجود طالب از

[صفحه ۶۹]

خویش فانی شده، دیگر جز مطلوب نخواهد دید.

آری بر اثر چنان عبودیت، قطره ی وجود آدمی، به دریای بیکران ذات احدیت رسیده، در آنجا حل خواهد شد.

و آن گاه - دیگر جز دریا -

هیچ - هیچ چیز دیگر وجود نخواهد داشت تا کسی بیننده ی غیر دریا باشد، و این است عرفان:

«قطره وار رفتن، به دریا رسیدن، حل گشتن... و یکی شدن.»

[صفحه ۷۰]

فصل (۸)

ردیف دکانها در دو طرف خیابان بسته و سکوت در پشت درهاشان کمین کرده بود. سوز خشک شبانه به سردی هوا می‌افزود و از ازدیاد آمد و رفت عابرین می‌کاست. شعله‌های نوک تیز آتشی که چند طفل پاره پوش با برگهای خشک و تکه‌های چوب و کاغذ در کمرکش خیابان برای گرم کردن خود افروخته بودند در تاریکی پیاده رو زبانه می‌کشید و با شراره‌های سرخرنگ به سیاهی شب رنگ می‌زد. پیرزن ارمنی و فقیری که همیشه در بین راه مسجد، شیخ با گشاده رویی از او دستگیری می‌کرد، در کنار بچه‌ها با موهای خاکستری و پریشان به آتش چسبیده بود. دو سگ پیر و لاغر میان تلّ زباله‌های کنار آتش، پوزه می‌کشیدند. سایه‌ی دست بچه‌ها، شعله‌ها و سگها به طرز عجیبی مخلوط با هم روی دیوار مقابل می‌جنید. جوان اندیشه‌کنان و سر به زیر پیاده رو را با قدمهای کوتاهی می‌پیمود و می‌کوشید آنچه را که ساعتها پیش از شیخ شنیده بود به خاطر آورده بر دفترچه‌ی کوچکی که در دست داشت یادداشت کند. گاهی با یادآوری مطلبی، در کنار پیاده رو و یا لبه‌ی جوی می‌نشست و به روی

[صفحه ۷۱]

زانو شروع به نوشتن می‌کرد. هر چند لحظه‌ی یک بار انگشتان سرد و بی‌حس خود را که مداد میان آن بود به دهان نزدیک کرده، در آن می‌دمید. آرامشی ناشی از تفکر و ژرف شکافی در وجودش لانه می‌گرفت. حس می‌کرد به تنهایی بیشتری نیازمند است. نیاز به تنهایی او را به میان آن اتاق دنج و دور افتاده از اتاقهای دیگر عمارت خانه می‌کشید. تصمیم داشت در تنهایی بیندیشد، بیندیشد به آنچه تا کنون میان او و شیخ گذشته. می‌خواست حاصل گفت و گوهایی را که با آن عارف موحد نموده و در حافظه‌اش ضبط کرده بود، در تنهایی و خلوت بررسی و نتیجه‌گیری کند. با خود می‌گفت:

«از کجا که شیخ در اشتباه نیست و آن افکار و عقاید وی را نفریفته اند؟» لیکن بلافاصله چهره‌ی عارفانه‌ی شیخ را با آن لبخند راستین و روشنگر در برابر خود می‌دید و با اعتمادی راسخ اضافه می‌کرد:

«نه! هرگز - هرگز ممکن نیست بر لبهایی که آن لبخندها شکوفا می شود دروغ بنشیند - بی گمان آنجا جایگاه دروغ نیست، چرا که خورشید هیچ گاه جایگاه ظلمت نبوده.»

در محاصره ی این اندیشه ها به زیر آسمانی پوشیده از ابر به منزل رسید. قلبش به تندی می تپید و انگشتانش به نحوی محسوس می لرزید. به روی برگهای خشک که سراسر صحن وسیع حیاط را پوشانده بود، به اتاقی که آنجا نیز چون افکارش در هم و ژولیده بود وارد شد و در را بست.

[صفحه ۷۲]

شب، اتاق را در تاریکی و سکوت فرو برده بود.

صدایی که از ساییدگی برگهای خشک توسط باد بر سطح حیاط پدید می آمد به راز شب و تنهایی وی می افزود.

برای شنیدن زمزمه ی برگ و باد - در را کمی گشود و با دقت در درگاهی اتاق به گوش نشست.

فکر کرد شاید صدایی که از در هم آمیختگی باد و برگ به گوشش می رسد برای او پیامی همراه داشته باشد. پیامی از جانب «او» در تیرگی شب.

شاید رمز لقاء و دیدارش را، «او» در زمزمه ی این باد و برگ نهاده! خوب گوش فرا داد، خوبتر، اما تنها پیامی که از زمزمه شان به گوش می نشست این بود:

«ما این گونه بی جان و زرد و آواره نبوده ایم و به خود باز جاندار و سر سبز و ساکن نخواهیم شد. دیدار «اوست» که سبز و زرد و زنده و بی جانمان می کند.»

جوان با نیرو و عزمی فوق العاده که یکباره از گرمی این الهام و پیام در وجودش ایجاد شده بود با شتاب از جای برخاسته، در اتاق را گشود و در تیرگی متراکم حیاط فریاد کرد:

«آه، آه، ای خدا، همه چیز - همه چیز جز من تو را می بیند، حتی برگ و باد.»

فریاد دردبارش فضای سنگین حیاط را شکافت و در لابلای کاج های سر به آسمان کشیده ی دور عمارت خانه محو گردید.

برای لحظه ای یکی دو پنجره از پنجره های متعدد عمارت در تاریکی هوا روشن شد و بعد دوباره عمارت در تاریکی فرو رفت. مستأجرین جوان با این فریادهای شبانه سالهاست که آشنا هستند. برای آنها حتی کرکننده تر از این نعره ها نیز تازگی ندارد.

باد همچنان پرده بلندی را که مقابل در بزرگ حیاط آویخته بود، شلاق پیچ کرده، سایه ی ساقه های برهنه ی درختان را به طرز اسرارآمیزی بر دیوارهای بلند و طولانی، در هم و جابجا می‌کرد، و با نفس سردش بر سطح گسترده و لبریز حوض، امواج ظریف و زیبایی کشیده، به هم می‌زد.

جوان آنچنان که گویی در فکر حل معمایی است، با لبهایی به هم فشرده و چشمانی تنگ، بر سنگفرش های سرد و سیاه لبه ی حوض نشست و به آن امواج که در جدال و کشمکش بودند چشم دوخت. نگاهش چنان ثابت بود که انگار می‌خواهد در باریکی آن خطوط لرزان و پیچاپیچ راه خویش را بیابد. راهی که به دیدار و لقای الهی منتهی می‌شد. با وجود سردی هوا از کثرت تفکر، احساس گرمی می‌کرد و از روی میل و رغبت به افکار خود میدان می‌داد. نفسش به شماره افتاده بود. حس می‌کرد که هر چه بیشتر فکر می‌کند قوایش بیشتر تحلیل می‌رود. گرفتار تب و ضعف عجیبی شده بود که هر لحظه درمانده ترش می‌کرد. بر حال خود هیچ تسلط نداشت. صورتش را با دستها پنهان کرده، سرش به سنگینی گویی سربی می‌نمود. عشق به پروردگار و اینکه می‌توان به سعادت دیدارش رسید چون پتکی پی در پی بر فرقش صدا می‌کرد: «می‌توان! می‌توان! می‌توان!»

در چنان حالی اشک اندک اندک از شکاف انگشتانش سرباز کرد و صدای گریه اش به گوش سپیده که اینک در راه بود، رسید. برای لحظه ای کوتاه نیرویی تکان دهنده و نامرئی فضای سینه اش را در نوردید و وجودش را سراسر لرزاند.

ناگاه آرنج از زانو گرفته، از لبه ی حوض جدا شد و شتابان به طرف اتاق دوید. اینک او تصمیم قطعی خود را گرفته و مصمم شده بود که با توسل به عبودیت و

عرفان، عبودیتی کامل، کامل آنچنانکه شیخ گفته بود، مطلوب و گمگشته ی خویش را یافته، از سرشکستگی و ناآرامی نجات یابد.

در آن حال و موقعیت همه چیز جز کلام آن مصاحب عارف، در عمق پندار و افکارش ناپدید شده، با اراده ای محکم و خالی از خلل می‌رفت تا با اتکاء به عبودیتی کامل، یعنی با پیوند «شریعت» و «طریقت» به «حقیقت» لقای الهی نائل شود و چون شیخ در دایره ای بالاتر از آنچه دیگران زندگی می‌کنند، بگذراند.

[صفحه ۷۵]

فصل (۹)

در حدود دو سال از آن شب - آن شب تصمیم که جوان همیشه از آن به عنوان «شب نجات من»، یاد می‌کرد، می‌گذشت.

چند شیشه ی کوچک و بزرگ از عطر مورد علاقه ی شیخ را چون گوهری گرانبها در مشت می‌فشرد و شادمانه در حالی که رسوب تأثیر هدایت شیخ، کاملاً در رفتارش مشهود بود به سوی مسجد می‌رفت، لیکن اکنون گم کرده و مطلوبی او را بدان سو نمی‌کشید، بلکه می‌رفت تا آنچه را در سایه ی عبادت، در سایه ی عبودیتی کامل، یعنی در سایه ی سلوک دستگیرش شده بود، با شیخ در میان نهد.

بعد از دو سال دوری از آن شهر، چهره ی خیابان و محل در نظرش تفاوت بسیار کرده بود. از شکل خانه ها و دکانها تا بازی اطفال و قیل و قال فروشندگان دوره گرد، همه و همه در چشمش زیبا و دوست داشتنی می‌نمود. به نظر می‌رسید که در وجودش کانونی ایجاد شده که با نیروی آن قادر است عصاره ی تمام لذتهای زندگی را برآید. از این رو به آرامی پیش می‌رفت و سبک قدم برمی‌داشت. در حوالی مسجد همان گونه که به اطراف می‌نگریست، نگاهش به شیخ افتاد. قلبش به تندی لرزید و احساس شوقی توأم با رضایت سراسر وجودش را گرم و چشمش را درخشان کرد.

شیفته‌وش بر سرعت قدمها افزود و در دل با لحنی سرزنش آمیز خود را

[صفحه ۷۶]

مخاطب ساخته، گفت:

«چطور من خطوط چهره ای را که برخورد با آن برای من تماس با حقیقت بود، از یاد برده بودم. همان چشمان صاف و سیمای تابناک، همان حرکات ملایم و وقار دلپذیر، همان رفتار پر هیبت و پیامبرانه. آه ای خدای من، براستی که روح پاک این مرد با چهره ی روشنش چه اتحاد و هماهنگی عجیبی دارد - شیخ واقعاً آیتی از نور و نوازش است.»

این کلمات را بدون اختیار تکرار کرد و مشتاقانه به سوی شیخ دوید. تلاقی نگاهشان به یکدیگر، لبخندی احساس انگیز و گذرا بر لبان شیخ نشاند و هر دو با شوق و شتاب وارد مسجد شدند. جز یکی دو حجره - چراغ بقیه ی

حجره های دور تا دور مسجد روشن بود. چند طلبه با پیراهنهای سفید و بلند زیر شیر جلوی حوض ظرف می‌شستند و مرد نایبای میانسالی عصای خود را بر لبه ی حوض پر آب گذاشته، با وسواس وضو می‌گرفت. در مدخل شبستان کفشهای بزرگ و کوچک بسیاری کنار کفشکن بر روی هم ریخته بود. صحن بزرگ شبستان مملو از جمعیت بود و نمازگزاران در صفوف منظم نشسته، آماده ی به جا آوردن نماز جماعت می‌شدند. تسبیح های رنگارنگی با دانه های ریز و درشت در دستها گردش می‌کرد و صدای زمزمه ی ذکر از هر سو در فضای شبستان پخش بود. با ورود شیخ مسجدیان با احترام خاصی یک به یک از جای برخاسته و در میان صلواتهای مکرر و هماهنگ، راه را برای عبور شیخ به طرف محراب باز کردند.

صدای کشدار و ضعیف کودک مکبر از پشت میکرفن به گوش رسید و همهمه ی

[صفحه ۷۷]

دسته جمعی بدل به سکوت شد. سکوتی حشمت آمیز و گویا و پس از لحظه ای صدای «اللّه اکبر» از لابلای صفوف نمازگزاران از دهانهای مختلف در زیر سقف شبستان جاری شد.

اکنون نماز، این ابر باران خیز که نهال روح آدمی را آبیاری و شکوفا می‌کند پایان گرفته و شیخ باز بر طبق معمول با همان لحن صادق انس افزا در جملاتی نزدیک به ذهن و قابل درک، از عبودیت و لقای الهی می‌گفت و در تشریح گفتارش به تناسب از مقام عقل و دل - و شریعت و طریقت سخن می‌راند و موج رهایی بخش سخنش چنان چون همیشه قبل از رسیدن به گوش، به دل می‌نشست. می‌گفت که:

«جهان را می‌بینیم با تمام شگفتی ها و اسرارش.
در خویش می‌نگریم، سراسر پیچیدگی و ظرافتیم.
نوک سوزنی از ماده ی این عالم تشکیل شده از میلیونها ذره که آن ذرات نیز در دل خود ذراتی بسیار نهفته دارند.
عظمت و بزرگی کهکشانشان خارج از حدّ توصیف و تصور واقعی است.
در پیرامونمان گلها، گیاهان، بادها، درختها، پرندگان، فصلها، آبها، سنگها، ساحلها، ستارگان، کوهها، کویرها، جنگلها، آسمانها، سحر، سپیده، شفق، شب، روز، و هزاران هزار چشم انداز دیگر عقل را مبهوت و دیده را خیره می‌کند تا جایی که گاهی با اندک توجه در نظام این پدیده ها خویش را از یاد می‌بریم و در دریای متلاطمی از پرسشها غرق می‌شویم.

شگفتی و اعجابمان از این نظام - به حدی است که هرگز امکان انکار ناظم را به ما نمی‌دهد. آن گاه به فکر یافتن ناظم، سرسختانه در تلاش و جست و جو

[صفحه ۷۸]

می‌آییم، چرا که شریعت و عقل در کمال صراحت به ما اثبات می‌کنند هر فعلی را فاعل و هر نظمی را ناظمی است. لیکن عقل و شریعت فقط می‌گویند و از نمودن آن فاعل و ناظم عاجزند. آری حدود عقل و شریعت این است. جهش و مرزش همین جاست. تا وادی دلیل و برهان و شگفتی و حیرت، و حال آنکه تو مشتاق و محضوض دیدار آن فاعل و ناظمی! و تنها به دلیل همین دیدار، تن به سیر قهقرایی - از عالم اعلی به این پستتای خاک - داده‌ای. از این رو در آرزوی این دیدار، بادوار، به هر سو بال می‌کشی. ساعتها در خود فرو می‌روی، بغض می‌کنی، بی سبب انزوا می‌گیری، سیل آسا اشک می‌ریزی، خود را در دنیایی غریب میان شک و یقین می‌یابی و بهت زده، از هر کس خواستار دیدار «او» می‌شوی.

در چنین حالی خویش را در بالای دره ای مهیب و خوفناک احساس می‌کنی و همزمان با چنین احساسی نیرویی دیگر، نیرویی برتر، با آهنگی خاص و محصور کننده از اعماقت می‌خروشد که:

اکنون که با قدرت عقل و شریعت «او» را شناخته‌ای، برای دیدارش باید از این دره، آری، از دره وهم‌انگیز «خودبینی» بگذری. بیا! بیا! خود را به من بسپار و تسلیم من باش. این آهنگ عاری از شبهه و مرموز، ندای قلب است. آری این دل است که با ندای بکر و بارزش طالب لقای الهی را دعوت به سلوک و طریقت می‌کند.»
به روی منبری تک پله، شیخ همچنان با سلاست و سادگی می‌گفت و مسجدیان در سکوتی احترام‌آمیز و بهشتی کلامش را به جان می‌سپردند.

«مگر نه آنکه از کوچکترین ذرات تا کاملترین موجودات فطرتاً تشنه ی کمال و

[صفحه ۷۹]

برای رسیدن به تکامل خویش در تکاپو و جنبش اند؟

مگر نه آنکه تحرک و تکاپو با نطفه و جوهر جهان هستی عجین و آمیخته است؟

مگر نه آنکه جهان به سان موج، زنده به حرکت است؟ با این دلیل چرا با نادیده گرفتن فرمان قلب و دل، ما حد کمال خود را که دیدار و لقای خداوند در این جهان است از خود سلب کنیم؟ مگر ما انسان و اشرف مخلوقات نیستیم؟ در این صورت چرا با قانون هستی هم عنان نشویم؟

چرا از آن قطره که از خود دریا می‌سازد و از آن دانه که از خود جنگل بر پا می‌کند کمتر باشیم؟ چرا از آن کرم که اگر صد بار نیمش کنی باز خود را کامل ساخته، از نقص می‌رهاند. ضعیف تر باشیم؟ چرا با لجاجتی کودکانه و با سرپیچی از درس و دستور دل، در جاده های طریقت «خودی» را که ناقص و ناکام در خویش زندانی کرده ایم، آزاد نسازیم؟ چرا از «من» نرهیم و «او» نشویم؟»

شیخ اینچنین دریا وار و عمیق از تکامل می‌گفت و تنها علت آن، یعنی طریقت، از سالک می‌گفت و اینکه باید خود را به خواست عشق به عبودیت کامل بسپارد، از فرجام عبودیت می‌گفت که فنای سالک و لقای الهی در این عالم است. می‌گفت و قاطع و مهربان می‌افزود:

«پس از تصدیق عقل و شریعت به وجود خداوند، برای دیدار او که حق و حد مسلم آدمی در این دنیا است، باید به دستور و خواست قلب در طریقت کوشید. باید کار کرد. زحمت کشید. باید عبادت کرد. عبودیتی که انگیزه اش

[صفحه ۸۰]

عشق به او و حاصلش حضور قلب و فنای آدمی باشد. باید نماز گزارد. باید نماز را شناخت. باید شناخت که هر نماز نمایشگر دنیای تازه ای است که دریچه های آن همه به عرفان گشوده می‌شود. باید فهمید که نماز پناهی است جانخواه به افق اشراقها و سرانجام کلید معتبری است برای گذشتن از مرزهای اسرار الهی!»

جوان مفتون و محسور این همه صداقت و سرشاری پس از دو سال دوری کلمات شیخ را قطره قطره می‌نوشید و با لذتی خاص از آنها کام می‌گرفت. پس از ختم کلام شیخ، وقتی صحن شبستان رفته رفته از حلقه مستمعین خالی شد، جوان با احساسی گنگ که آمیخته ای از دوری و نزدیکی نسبت به شیخ بود، دوباره چون نخستین شب، لیکن نه شتابزده و تند، بلکه آرام و متین به کنار محراب نزد آن مربی کامل نشست. از اینکه پس از مدتها خود را در آن میعادگاه مقدس می‌یافت، غرق در سعادت و سرور بود.

شیخ با حالت و سیمایی معصوم و پاک در میان عبایی سیاه‌رنگ و بسیار صاف سر به زیر داشت و جوان با اشتیاقی بی پایان وی را می‌نگریست. برق این اشتیاق در چشمانش سوسو می‌زد و در میان چنان برقی گذشته در خاطرش

زنده می‌شد. آن شب را، آن شب که شیخ معجزه آسا قرآن تلاوت می‌کرد و آیات لقاء را یکی پس از دیگری دریا وار بر کویر جانش جاری می‌ساخت، به یاد آورد. به خاطر آورد آن شبهای سرد را که با هیجان و تردید از شیخ جدا می‌شد، درست مانند آن بود که چهره‌ی منور شیخ بازگو کننده‌ی گذشته و آینده باشد. جوان همه چیز را در آن آینه‌ی روشن دید و نتوانست از ریزش قطره اشکی که به تدریج در چشمش راه می‌یافت، جلوگیری کند.

[صفحه ۸۱]

«او» را دیدی؟

منظورم آن گمگشته است.

همان گمگشته‌ی آشکار و عیان را.

خدا را...»

دریایی از حقیقت در لحن نوازشگر شیخ موج می‌زد و رایحه‌ی سخنانش شبستان را به شکوفه زار مبدل می‌ساخت.

پس از ادای این کلمات، شیخ با تبسمی فهیمانه افزود:

«دیدی که «خودبین» «خدای بین» نمی‌شود؟

دیدی چیزی جز خدا نیست و همه چیز از «اوست»؟

دیدی ما بیهوده به الفاظ دل خوش کرده ایم؟

دیدی از تابش زیاد خورشید است که به چشم نمی‌آید؟

دیدی دستهای ما تهی است و این خیال خام ماست که ما را فریفته و مغرور کرده است تا ما «خود» را ناشناخته،

اشیاء را به خود نسبت دهیم و خود را صاحب و مالک قلمداد کنیم؟

دیدی ظلمت ضمائر، ضمائر من، تو، ما، چگونه کورمان کرده و از درک و دید آن ضمیر حقیقی یعنی «او»

مهجورمان ساخته؟

دیدی جز یک ضمیر، راستین و قابل تکرار نیست و آن «اوست»؟

دیدی دارایی ناچیزما، فصلی و اعتباری است و الفاظ (دارم، داری، داریم) دروغهایی پلید است؟

دیدی که تنها و تنها دارنده، «اوست». آنکه قادر به نگاهداری دارایی خود است؟

دیدنی هستی از «اوست» و هستی نامحدود و بیکرانیش جایی برای هستی غیر نگذاشته؟

دیدنی چقدر غیرتمند است؟

دیدنی وجود «او» دلیل بر موجودیت اشیاء است، نه آنکه موجودیت اشیاء دلیل بر وجود او؟

دیدنی که فقط «اوست» که دارد و تنها اوست که هست؟

دیدنی که مروارید حقیقت را باید در کشتی شریعت و بر پهنه ی دریای طریقت جست؟

دیدنی! دیدنی بر قله های عبودیت و عرفان چطور بی پرده و حجاب، خدا بر سالک تجلی می کند و چطور عیان و

آشکار در برابر سالک قرار می گیرد؟

دیدنی چگونه لطیف و چقدر زیباست؟

جمالش را دیدنی؟ کمالش را یافتنی؟»

اشک با لرزشی خفیف از مژگان بر طول صورت جوان می دوید و منقلبش می ساخت. دستخوش انقلابی درونی شده

بود که هر چند لحظه یک بار به مانند جریان برقی شدید زیر پوستش می دوید و وجودش را می لرزاند.

شنیدن نام «او» از زبان پاک و بی ریای شیخ، «او» را در چشم جوان نمایان ساخته بود. «او» را با تمام لطافت و

نیکویی و با همه ی جمال و کمالش.

جوان از خویش و خود خالی، نزدیک شیخ نشسته، به هر سو که نظر می انداخت براستی «او» را می دید. در گوشه

ی محراب، به کنار خود، به زیر پا، و در بالای سر، همه جا خدا را جلوه گر می دید و نقطه ای را خالی از «او»

نمی یافت و شرمنده از غفلت و نایبایی خود، در حالی که اشک از چشمها پاک

می کرد از خود می پرسید:

«چرا؟ چرا من هستی خالق را وقیحانه به مخلوق نسبت می دادم؟ چرا هستی حق را خودسرانه به غیر او

می بخشیدم؟»

صدای پر لطف و پدرانانه ی شیخ در سکوت شبستان به گوش رسید. با چشم و لبی خندان زمزمه کرد:

«پس «او» را یافتی!

خدا را و رمز اکسیر آرامش و اطمینان را.»

جوان سربلند کرد و با چشمانی اشک آلود نگاهی سرشار از رضایت و تحسین به شیخ افکند و با آهنگی لرزان گفت:

«بله، آن روی نادیدنی و آن راز ناگشودنی در عبودیت، در عبودیت کامل نهفته است.

او را باید آنجا یافت.

آنجا که از لوچ بینی‌ها و حجاب من و ما اثری نیست.

آنجا که هر چه هست اوست و چیزی جز او نیست.

آنجا در عالم فنا... در وادی سلوک و عرفان!»

ساعت‌های ساعت در صحبت «او» بسرعت سپری می‌شد و شب از نیمه می‌گذشت. فضای قدوسی شبستان از تکرار

نام و حضور «او» عطر آگین شده، از همه سوی شبستان نام «او» بود که به گوش می‌رسید.

فقط «او»

جوان شادمان و سبک بود و بر نوک انگشتان پا قرار نداشت. وجودش سرشار از انقلابی مینویی بود. احساس

می‌کرد اگر دستها را از هم بگشاید واقعاً

[صفحه ۸۴]

قادر به پرواز خواهد بود.

پرواز تا بی‌نهایت!

رفتارش به نحوی بود که می‌خواهد طبیعت را با تمام وجود در آغوش کشیده، همه ی هوای نمناک شبانه را در سینه

بریزد.

وجودش آمیخته ای از علم و اشتیاق شده، سعادت را به معنی واقعی و مطلق احساس می‌کرد و چون کبوتری ضعیف

در زیر بار آن همه سعادت می‌لرزید.

همچنانکه جلو مسجد، در میان پیاده رو ایستاده بود، یک بار دیگر شیخ را که از حاشیه خیابان به سوی منزل

می‌رفت عاشقانه نگریست، سپس برگشته، نگاهش را به آسمان خیال پرور و بی‌انتها انداخت. ابرهای سپید اینجا و

آنجا با گل میخ ستاره ها خیمه زده بودند...

شبى فرحناک بود. نسیمی ملایم می‌وزید. رشته پر خروش آب، خنیاگر و خوش نغمه ی خود را در بستر گود جوی، به جلو می‌کشید. ماه در زمینه ی لاجوردی آسمان با درخششی بیش از حد، به زمین، ناز می‌فروخت. مانند آن بود که این آرامش از پیش پای جوان تا دامنه ی افلاک کشیده، از آنجا تا بی‌نهایت ادامه می‌یافت. جهان چون تابلویی از شهد و نیوشینی در برابر چشمان جوان نمودار شده، او قبل از دیدن نقش تابلو، نقاش را می‌دید و پیش از مشاهده ی موجود، وجود را تماشا می‌کرد، و با چنان دیدی به هر چه می‌نگریست، جز خدا نمی‌دید.

خدا را می‌دید که در همه چیز چهره کرده، به جوان رخ می‌نماید. خود را با تمام هستی، از غبار زیر پا گرفته تا دورترین ستاره ی بالای سرش، یکی احساس می‌کرد و می‌دید که خدا یکی است. در اوج چنین بینایی و

[صفحه ۸۵]

بصیرت، همچنانکه به قرص کامل و رهسپار ماه می‌نگریست، چهره ی شیخ در چشمش مجسم شد. جز برجستگی بیشتر پیشانی و انبوه ریشهای خوش فرمی که اینک کاملاً به سپیدی گراییده بود، تغییر تازه ای بعد از دو سال در چهره ی آن عارف کامل ندیده بود. همان لبخند شیرین و صادق، همان چشمان صاف و گویا همان قلب منور و آگاه که افق های گسترده اش مالا مال از عشق و عرفان بود و سرانجام همان علو طبع و بلند نظری. پس از تجسم چهره ی شیخ، جوان نگاهی نیز به ظاهر خود انداخت، هیچ یک از آثار گذشته را در خود ندید. موی سرش کوتاه و خشک بود و کراواتی بر گردن نداشت. پوششی از ریش کوتاه صورتش را اگرچه آراسته، اما مسن تر می‌نمود. برخلاف لباس های شیک و گرانبه گذشته، لباسش معمولی و کم بها و عاری از هرگونه آرایش بود. زیرا اینک او آرامش یافته و اطمینان داشت که حقیقت زندگی در تکامل آدمی، و تکامل آدمی جز در سایه ی بی‌رنگی و عبودیت میسر نیست. اکنون بیش از همه وقت شعار همیشگی شیخ را درک می‌کرد:

«زندگی یعنی: دو رشته ی ازل و ابد را به هم پیوستن».

با روحی استوار و تنی سرشار از زندگی، سبکبار قدم بر می‌داشت و احساس می‌کرد همچنانکه قدمهایش زمین را می‌نوردند، روح و قلبش در عالمی ما فوق تصور و تصویر در اوج و طیرانند.

جوان بخوبی دریافته بود که زندگی چند روزه ی این دنیا اگر نه در راه جانبازی جانان و وصال حق صرف شود، فسوس و بازیچه ای بیش نیست و به حقیقت می دانست که این دنیا پست ترین پله ی نردبان وجود و آدمی، خاص صعود و طی نمودن این نردبان تا به اوج است تا به آنجا که یکسره تشریف به شرف ملاقات الهی است.

[صفحه ۸۶]

از این رو می کوشید که در مقام تسلیم و عبودیت، عبودیت کاملی آنچنان که شیخ گفته بود، شایستگی صعود به پله های بالاتر را دارا شود.

در اینجا جوان همان گونه که فکر می کرد و پیش می رفت در زیر نور یکی از چراغهای خیابان لحظه ای توقف نمود و با احتیاط ورق کاغذ ساییده ای را که چند تا داشت از جیب بغل و از کنار دیگر نامه ها و دستوره های شیخ بیرون کشید. آن ورق کاغذ مندرس - نسخه ی گرانبها و کم نظیر طبیبی حاذق، و جملات آن، خطوط روشن و برجسته ای بود که جوان با گذشتن از آنها به سرچشمه ی آرامش و اطمینان رسیده و کلید گنج سعادت ابدی را یافته بود. دستخط شیخ که چون روح و لبخندش زیبا و بی نظیر بود بر اثر گذشت زمان کم رنگ می نمود. لیکن جوان نیازی به دقت در آن نداشت، زیرا آن جملات و دستورالعملها را کلمه به کلمه از دیر زمان، از همان دو سال قبل که آن مربی روشن ضمیر برایش نوشته بود، به خاطر داشت و بخوبی در حافظه اش حک شده بود:

«برای رسیدن به حقیقت لقای پروردگار، جز عبودیت کامل یعنی پیوند شریعت و طریقت هرگز راهی نخواهد بود.»
به زیر این جمله در آن ورق کاغذ، بعد از چند دستور کلی راجع به پرهیز از انواعی غذا و اجتناب از صرف خوراک در اماکن عمومی و تعیین اوقاتی برای دوری از خواب، به ویژه در بین الطلوعین، با خطی خوانا نوع عبادات، نوشته و به دو دسته تقسیم شده بود. در دسته ی نخست عباداتی مذکور بود که به دستور شریعت هر بنده ای، در هر حال و مقام موظف به انجام آن، به سود دیگر مخلوقات است.

عباداتی چون کار و کوشش، گذشت و احسان، نظم و راستگویی و تبلیغ و

[صفحه ۸۷]

مبارزه با دشمنان اسلام را شیخ در این دسته از عبادات با خطی درشت و مشخص نوشته بود.

در دسته ی دوم از عبادات که سالک باید به فرمان طریقت و به منظور فانی و جدا شدن از خویش و باقی و متصل بودن به خدا انجام دهد، شیخ، بر توکل، شب خیزی، خلوت با همطریق، استقامت، وضو و طهارت دائم، همت و هوشیاری، مطالعه و کندوکاو در زندگی صحابه ی خاص پیامبر و ائمه ی معصومین، کم حرفی و لازم گویی، به جا آوردن به موقع فریضه ی نماز، تلاوت بسیار قرآن و حضور در مجالس ذکر مصیبت تکیه بسیار کرده بود.

جوان پس از آنکه کاغذ را با احترام همچون آیاتی نازله تا کرده، در جیب نهاد، بار دیگر لبخند راستین و توان بخش شیخ را با آن قامت مردانه و موزون به یاد آورد و گذشته ی تلخ و پر رنج خویش را در نظر مجسم ساخت. مجسم ساخت که چطور از دام آن شرک وحشی و به تدریج از بند شرکهای ظریف و ظریف تر آزاد و رها شد.

مجسم ساخت که چگونه با کمک آن روحانی واقعی از دوزخ سرگشتگی و ناپیایی ها به بهشت دیدارها و آرامشها انتقال یافت و جاودانه سعادت مند شد.

آن گاه در حالی که پیاده رو را با قدمهایی شمرده و کوتاه در سکوت و صفای شب به سوی منزل می پیمود، دستها را از آرنج خم نمود و انگشتانش را مقابل صورت از هم گشود و پس از لحظه ای که خیره به آنها نگریست، با آهنگی ملالت بار گفت:

«افسوس که تعدادشان از انگشتان دست متجاوز نیست.»